

آبر کامو

سقوط

ترجمہ امیر لاهوتی



آلبر کامو



سقوط



ترجمہ: امیر لاهوتی

۱۳۸۸

سرشناسه:	کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م. Camus, Albert
عنوان و نام پدیدآور:	سقوط / آلبر کامو، ترجمه امیر لاهوتی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص
شابک:	978-964-2575-57-2
وضعیت فهرست نویسی:	فیفا
یادداشت:	عنوان اصلی: La chute 1956
یادداشت:	کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	لاهوته، امیر، ۱۳۵۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ س۷/۸۳الف/۲۶۳۴ PQ
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۱۷۴۶۲



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳

سقوط

آلبر کامو

ترجمه: امیر لاهوتی

چاپ نخست: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

چاپ نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۵۷ - ۲۵۷۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-2575-57-2

۳۰۰۰ تومان

پیشگفتار

ماشین به سرعت در جاده حرکت می‌کرد و رفته رفته به سرعت آن افزوده می‌شد و تصور می‌رفت خیلی زودتر از آنکه می‌بایست به مقصد می‌رسید، ولی افسوس لحظه‌ای بعد از جاده منحرف شد و با درخت بزرگی که کنار جاده قرار داشت برخورد کرده و از هم متلاشی شد و با این حادثه زندگی یک مرد نیز پایان پذیرفت.

کامو در الجزایر در سواحل دریای موسوم به «سعادت بازیافته» پا به عرصه وجود گذاشت. او از ابتدا از شوریدگی‌ها و اضطراباتی که از شمال سرچشمه می‌گرفت تنفر داشت و گردانندگان آن را که چون شیاطین مطلق به هر کار و رویه‌ای پشت پا زده بودند کوچک و حقیر می‌شمرد. اعتقاد فلسفی هلنیک^۱ یعنی آنچه که دال بر قراین و موازین و حدود می‌کرد و ریشه‌های آن در قلب ادب و هنر یونان قدیم نهفته بود، اما در نظر او معنی و مفهومی نداشت. زیرا کامو آموزنده‌ترین الوهیت نسل کهن بود که آن را نمیسیس^۲ رب النوع اعتدال نیز می‌گفتند و از انتقام و انتقامجویی نفرت

1. Hellenice

2. Nemesis

داشت، او می‌گفت:

«هیچ طرز فکری تا این حد نمی‌تواند از اشتباه عصیان برحذر باشد» و عقیده داشت که انسان‌ها باید تا حدی که برایشان امکان‌پذیر است از آن تبعیت کنند و اضافه می‌کرد:

«من از مردمانی که فقط به خاطر یک عقیده جان می‌بازند نفرت دارم. آنچه برایم اهمیت دارد این است که به خاطر آنچه دوست می‌دارم زندگی بکنم و بمیرم.»

آلبر کامو دومین کسی بود که در سنین جوانی به دریافت جایزه بزرگ ادبی جهان یعنی، جایزه نوبل نائل آمد. رادیارد کیپ‌لینگ^۱ در چهل و سه سالگی و کامو آن را در چهل و چهار سالگی دریافت کرد.

او به نسلی تعلق داشت که نهالش در جنجال عظیم افکار و عقاید متناقض جنگ دوم جهانی پی‌ریزی شده و با غرش طبل‌های آن تکامل یافته بود و هنوز بوی جنایت و بیدادگری‌های دست‌های بزرگ از تاریخ آن بر می‌خاست.

روشنفکران اروپایی که بیش از هر کس دیگر دستخوش این تاریخ بودند فاشیست و کمونیست و نهیلیست و هواخواهان ضدملی و غیره و غیره از آب درآمدند که در بین آنها فقط عده معدودی توانستند در سایه علم و خرد خویش از این ورطه جان سالم به در برند و آلبر کامو یکی از آن مردان نادر است.

او متفکر بزرگی است که در پاکی و تمامیت بیش از حد زیاده‌روی کرده است و مانند جرج ارول^۲ حریم نیروبخش استقلال را در آغوش کشیده و آشوبی به پا کرده که چند قرنی است دنیا شبیه آن را هنوز به خود

1. Kipling

2. George Orwell

ندیده است. و در حقیقت از هر حیث آلبر کامو مرد نیک و فرزانه‌ای است.

کامو از تظاهر بر تقوی و حقیقت نفرت داشت و هرگز راضی نمی‌شد که از پیروان اخلاق و کمال به شمار آید و بر این عقیده بود که نیروی اخلاقی در جسم او حلول نکرده است و می‌گفت:

«اگر در باغ عمومی به مادر بزرگم تجاوز بکنم ممکن است که کسی اسم آن را یک عمل خلاف اخلاقی بگذارد» برخلاف میل و خواست او هواخواهان او در تمام اروپا او را وجدان عصر خود نسبت داده بودند. کمیته جایزه نوبل و آکادمی سوئد که همواره در قضاوت جانب احتیاط و نکته‌سنجی را رعایت می‌کند، کامو را ملحد به تمام معنی قلمداد می‌نمود. با این وجود، او را به دریافت جایزه نوبل مفتخر گردانید. هیئت داوران رأی بر آن دادند که کامو نه تنها بزرگترین آثار ادبی جهان را خلق کرده است، بلکه عرصه وجدان انسان عصر ما را با شعاع آثار جاویدان خود روشن ساخته است و برای همیشه در مستی مستغرق گردانیده است.

چند سال پیش هنگامی که اولین بار اثر بزرگ کامو به نام «یاغی» در اروپا انتشار یافت محقق معروف سرهربرت رید نوشت:

«با انتشار این کتاب قطعه ابری که برای مدتی بیش از یک قرن افکار و پندار اروپا را تیره و تار ساخته بود اینک پراکنده می‌شود».

دیگر از نشانه‌های بزرگی کامو این است که تا به حال بیش از ده‌ها جلد کتاب از جانب اشخاص مختلف در خصوص نوشته‌ها و عوالم و خصوصیات افکار و اندیشه‌های فلسفی او به طبع رسیده است که در بین آن «افکار و هنر کامو» از توماس هتا و کتاب معروف فیلیپ تودی با نام «آلبر کامو» بیش از دیگران، شخصیت ادبی و فلسفی او را توجیه می‌کنند. کامو که خود را یک هنرمند قلمداد می‌کرد تا یک فیلسوف، مشیت

علمی خود را با عین احساس خود طی کرده است که معمولاً یک هنرمند را مقید می‌کند.

توماس هنا در مطالعاتی که اخیراً از آثار کامو به عمل آورده اظهار می‌دارد: «که عمل متقابل احساس فلسفی و ادبی کامو بیشتر به خاطر عمق و ارزش سرشار نوشته‌های اوست و گر نه انجام این مقصود برای یک فرد عادی امکان‌پذیر نمی‌شود.»

کامو چون اکثر نویسندگان قرن بیستم، نخست خود را با وضع پراضطراب و ملال‌انگیز دوران‌های پیشین روبرو یافت و بقایای مبتذل دانش قرن نوزدهم چون صخره بزرگی در نظر او مانع تسخیرناپذیر جلوه می‌کرد و با اینکه آن را قبول داشت همواره در بند شک و تردید عجیبی گرفتار بود. او در اجتماعی بار آمده بود که طبیعت بخشنده و اذات جسمانی بیش از حد در آن رواج داشت و بیش از پیش بیهودگی آن را در دو کتاب خود تحت عناوین *Lemvers et Lendroit* و *Noces* عرضه می‌کند.

خورشید و دریا دو عنصر بزرگی هستند که بشر را به طور مصرانه به خوشبختی جاویدان دعوت می‌کنند، بدن‌های عریان ساحل و نفس‌های پراحساس که هنگام رقص در فضا به هم می‌آویزند و یا هر چه در پیرامون آن دو قرار دارد از جمله عوالم مجهول طبیعت هستند که نماینده زندگی مادی و تنها معطوف به حقیقت لمس شدنی است.

او به ما می‌آموزد که چگونه آن را آن طور که باید و شاید درک کنیم و در عین حال، ایجاز و اختصار آن را نیز در نظر داشته باشیم. کامو هنگامی که بیش از بیست سال نداشت نوشت:

«خوشبختی با فوق خوشبختی بشر وجود خارجی ندارد... دنیا زیباست و در ماوراء آن خوشبختی و رستگاری نیست... من نمی‌گویم که

انسان‌ها بایستی به شکل حیوانی درآیند، ولی خوشبختی فرشتگان نیز در نظر من مفهومی ندارد».

اعتقاد تزلزل‌ناپذیر او به حدی استوار بود که بیمی نداشت، دیگران آن را ارزیابی کنند و یا اینکه به ستیزه‌جویی بر علیه او برخیزند. در طول این زندگی کوتاه، او هرگز از قضاء غیرانسانی به کاوش و تحقیق نپرداخت. او اعتقادات فلسفی خود را فقط در یک جمله کوتاه فشرده است: «دوست دارم بدانم که آیا با آنچه از جزئیاتش آگاهم زندگی برایم امکان دارد یا نه و جز این هدفی ندارم».

«فیلیپ تودی» اظهار داشته است که کامو مردی بود دارای یک احساس عادی با مغز یک انسان روشنفکر. احساس او همیشه تمایل معمولی به سرحد چیزهای عادی را نشان می‌داد، در صورتی که مغز او با طغیان عجیب و شوریده‌ای به روشن کردن مراحل تاریک هنر امروز اهتمام فراوان مصروف می‌داشت.

هنگامی که پا به سن گذاشت وضعیت حیاتی و طرز فکر مردم دگرگون شده بود، سستی‌ها و بیهودگی‌ها و فریب‌ها و دروغ‌ها همراه یأس و نومیدی دامنه‌داری زندگی آدم‌های معمولی را فرا گرفته بود و سال‌هایی که پس از آن آمدند او را چون فردی منکر وجود که تناقضات و تمرد عمیقی در بر داشت شکل دادند، چنان که خود او معتقد بود.

این دنیا از لحاظ معنی مانند یک تبعیدگاه پرخشمی است که تحمل آن برای یک انسان عادی دشوار است، از این رو اندیشه‌ای را پی‌ریزی کرد که از آن زمان‌های خیلی پیش در گوشه‌ای از وجود او کمین کرده بود و چون نمی‌توانست با آنچه در نظر او چون اصل مسلمی جلوه می‌کرد آداب و مبانی اخلاق دیرینه مردم را ارزیابی کند و بر اساس همین شک و تردید که چون سمی تمام وجودش را مقهور ساخته بود انسانیت ویژه‌ای را

پایه‌گذاری کرد که از حیث شکل و قابلیت و اصول و موازین به شیوه زندگی انسان‌های قرون قبل شباهت داشت.

کامو ما را به درون تمام جهان راهبری می‌کند و معقولات و حقایق پنهان عالم هستی را بر ما آشکار می‌سازد، گرچه او در سکوتی آرامیده است و پیوسته در نوشته‌های خود ما را به فهم عمیق جزئیات تصورات و اندیشه‌های خود منع می‌کند و می‌گوید؛ که دلایل و اثبات هواخواهان او نمی‌توانند نماینده و معرف افکار وی باشند، وی اظهار می‌داشت:

«من نقاش بیهودگی‌ها و پوچی‌ها نیستم... در حقیقت کار مهمی هم انجام نداده‌ام، من فقط در پیرامون عقیده، اندیشیده‌ام که آن را هرگز در هر کوچه و خیابانی نمی‌توان مشاهده کرد. گرچه من هم چون سایر اعضا نسل خویش در آن مستغرق شده و شامل آن گردیده‌ام، ولی در هر حال سعی کرده‌ام که کمی از آن فاصله بگیرم تا بتوانم آن را به حد کمال بسنجم و حدودی برای آن و منطق آن تعیین کنم».

در اینجا است که کامو کلیدی در اختیار ما می‌گذارد تا بتوانیم به وسیله آن به هسته اصلی آثار وی راه یابیم. روش وی در زمینه هنر باید یک روش آزمایشی نامیده شود. و این همان مشیتی است که ژید^۱ انتخاب کرده است. آنچه در نوشته‌هایش گنجانیده است وقایع یک داستان یا نمایش نیستند، زیرا هدف آثار وی عموماً گرد دو نقطه متفاوت دور می‌زند. یکی به آنچه که گذشت زمان آن را به وجود آورده است و دیگری و سوسه‌هایی که زندگی انسانی را در چنگال خود گرفته است و مدت مدیدی است که آن را مقهور خویشتن ساخته است. و این مسئله را خواه از راه ادبی و فلسفی و خواه از طرق درام‌نویسی و تئاتر به مرحله منطقی

1. Gid

خود سوق داده است و آنگاه در کلیه آثار خود داوری را به اختیار خواننده می‌گذارد تا آنچه در یک لحظه به خصوص توصیف گردیده است، به دست خود او حلاجی شود.



آلبر کامو در هفتم ماه نوامبر ۱۹۱۳ در شهر موندوی^۱ الجزایر از مادری اسپانیولی به دنیا آمد. پدرش از کشاورزان الستینی بود و در نبرد مارن^۲ کشته شد. او در مقدمه اولین کتاب خود در باب حوادث این ایام می‌نویسد:

«فقر برای من مصیبت بزرگی نبود چون همیشه ابعاد ظلمت و نور زمان در مورد من تعادل خود را حفظ کرده است... و من توانسته‌ام از شرایط پیرامون خود حداکثر استفاده را ببرم.»

شاید برای اینکه بتوانم لاقیدی ناچیزی را که مرتکب شده بودم جبران کنم مرا در مکانی مابین فقر و خورشید جای داده بودند. فقر باعث شد که به حقیقتی بزرگ واقف شوم و آن اینکه آنچه از مقابل چشمان ما می‌گذرد همه از لذات، خوشی‌ها تشکیل نیافته است و خورشید به من آموخت که تاریخ نمی‌تواند قدرت مطلق باشد.»

کامو همواره به گزیده‌های خود وفادار مانده است. در نوشته‌های او خصوصیت «من»^۳ آزادی مجعول، اراده، با تکامل جبری «کل» تصادم می‌کند.

اسپانیا زادگاه مادری او محسوب می‌شود و جنگ‌های داخلی آن تا حدی او را مدتی مشغول داشته است تا اینکه بالاخره در سال ۱۹۵۲ از

1. Mondui

2. Marne

3. Ego

یونسکو^۱ استعفا کرد و به عملیات دیکتاتوری فرانکو شدیداً اعتراض نمود.

آموزگاری، با کوشش زیاد امتیاز تحصیل رایگان را در دبیرستان برای کامو کسب کرد و او تحصیلات دانشگاهی را نیز با اشتغال به کارهای مختلفی به اتمام رسانید. از جمله مشاغلی که او عهده‌دار آن بود مهر زدن به پرونده‌ها، تصدی نظارت فشار بارومتر، یا فروختن قطعات یدکی اتومبیل و بالاخره استخدام نزد دلال کشتی را باید نام برد.

روزنامه‌نگاری او را متوجه کار تئاتر کرد و او به منظور ایفای نقش‌های کوچک به تئاتری تقاضای کار داد و خوشبختانه مورد قبول واقع شد تا اینکه سرانجام با تروپ سیاری به شهرهای الجزایر مسافرت کرد و در آثار کلاسیک درام فرانسه شرکت جست. با استفاده از تجارب و اطلاعاتی که در عرض این مدت اندوخته بود شخصاً تروپی تشکیل داد و برای نخستین بار نمایش معروف برادران کارامازوف و پرومئیوس شیلر را روی صحنه آورد. و چندی از این نگذشته بود که او چهار نمایشنامه به وجود آورد و آثار متعددی از نویسندگان، چون لوپدوگا^۲ و گلدرون^۳ و ویلیام فالکنر را به فرانسه ترجمه و آماده بازی بر روی صحنه نمود. ترجمه‌ای که او از اثر معروف فالکنر به نام «سوگواری برای راهبه» کرده بود به تعداد سیصد سانس در تئاترهای پاریس اجرا شد.

تمام نمایشنامه‌های وی در پاریس اجرا شده است و فقط یکی از آنها با موفقیت زیادی روبرو گردید و آن «کالیگولا» است، منتقدان برآنند که نمایشنامه‌های کامو در حد زیادی با مسائل روانی آمیخته است و ایفای آنها در صحنه تئاتر با مشکلات فراوانی روبرو می‌گردد.

1. Unesco

2. Lope de Vega

3. Golderon

کامو هنگامی که در دانشگاه به تحصیل اشتغال داشت به مرض سل دچار شد. ولی دامن تحصیل را رها نساخت و دکترا گرفت و پایان نامه خود را نیز در باب «مسیحیت و اعتقادات هلنیک»^۱ به پایان رسانید. اولین کتاب او ره آورد سفر ایتالیا و استرالیا و چکوسلواکی بود و متعاقب این کتاب اثر معروف وی^۲ به چاپ رسید که عبارت از مقالاتی بود که قبلاً در خصوص جهان مدیترانه نگاشته شده بود. در آغاز جنگ کامو سرگرم ترغیب و تهییج روزنامه نگاران الجزایری بود تا حدی که بتوانند از حقوق اعراب حمایت کنند. او در سال ۱۹۴۰ به پاریس رفت، تا بلافاصله روزنامه‌ای^۳ را که از نشریات محافل زیرزمینی بود تأسیس نماید و اندکی نگذشت که همین روزنامه ارگان رسمی نهضت مقاومت گردید. در فاصله این مدت گالیارد^۴ دو کتاب او را به اسامی «بیگانه» و افسانه سیزیف به چاپ رسانید که هر یک به نوبه خود شهرت وی را بیش از پیش افزود. این آثار به همراه کالیگولا و نمایشنامه دیگری به نام «سوء تفاهم» که به ترتیب در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۴۲ نوشته شده بود مراحل را در زندگی کامو عرضه می‌کند که ممکن است دوران کشف و تسخیر پوچی و بیهودگی نام نهاده شود و یا حد کمال کامو را نشان دهد.

تحلیلی که کامو از پوچی می‌کند به آسانی مورد قبول یک آدم عادی در زندگی روزمره واقع نمی‌شود، بلکه با گذشت زمان یک روز وقتی با «یعنی چه» مواجه می‌شود از خودش می‌پرسد که «آیا زندگی معنی‌ای در بر دارد یا نه و منظور از این تکاپو و سیر زمان چیست» انسان خود را غفلتاً در بن‌بست مشاهده می‌کند و در یک لحظه پنهانی تخیلات و تصورات زمین و زمان رنگ می‌بازد و انوار و تشعشعات عالم هستی به ظلمت دیگری

1. Hellenice and Christianity

2. Noces

3. Combat

4. Gallimard

مبدل می‌گردد و شخص به عنوان یک آدم غریبه و بی دفاع به هویت واقعی خویش پی می‌برد.

مرسالت^۱ قهرمان داستان بیگانه منشی یکی از ادارات الجزایر است. مردی است که در مقابل تمام فریادها کر و لال است، برای او فقط احساس جسمانی که در یک لحظه ممکن است به او دست دهد حائز اهمیت است. پوچی در خون او وارد شده است، ولی او از آن آگاه است. مرگ مادرش و اخذ ترفیع اداری، عشق دختری که با او هم‌بستر می‌شود کوچکترین ارزش و مقامی در برابر دیدگان او ندارد و همین‌طور که روزها سیر عادی خود را طی می‌کنند او با وضعیتی مواجه می‌شود که فکر می‌کند عربی با چاقوی برهنه او را تهدید می‌کند و بالاخره او را می‌کشد. وکیل مدافعش به او اطمینان می‌دهد که در صورتی که بتواند در دادگاه احساس واقعی خود را در هنگام ارتکاب به جنایت به هیئت منصفه دادگاه توجیه کند او را تبرئه نماید. ولی مرسالت نمی‌تواند احساسی را که در حیطه وجودش ندارد شرح دهد. اعترافات صادقانه او، او را هیولایی جلوه می‌دهد و او به مرگ باگیوتین محکوم می‌شود و هنگامی که مرگ را در برابر دیدگان خود می‌بیند غفلتاً از چیزی آگاهی می‌یابد که در گذشته برایش یک فریضه مبرهن نمود داشته است، یعنی زندگی پوچ و بیهوده است و این ندای عظیم روحی یعنی چه؟

بیگانه برای این به وجود آمده است تا به وضوح نشان دهد که رفتار و هنجار انسانی قابل قضاوت بر طبق قوانین و موازین اخلاقی نیست و فقط قتل یک عرب مرسالت را در چشم قانون مقصر نمی‌کند. او بدین دلیل گناهکار نامیده می‌شود که قواعد کل و ضروری دادگاه جنایی را به

رسمیت نمی شناسد و به همین دلیل تمام انسان‌ها مشمول این نظریه شده و گناهکار محسوب می شوند.

کوشش برای رسیدن به اوج فقط همین قدر کافی است که در قلب انسان جای گیرد، انسان باید سیزیف را مرد خوشبختی به شمار آورد.

این طرز بسط مطلب شالوده‌ای است که کامو در حیطه طغیان متافیزیک و یا حکمت نظری پی می‌ریزد و پایه‌های آن را بر اساس عصیان و طغیان بنا می‌گذارد و می‌گوید: «این عصیان رشد و تکامل اخطار باطنی نیست و از امید محروم است. عصیانی است که سرنوشت خوردکننده‌ای را سر راه انسان قرار می‌دهد و باید کمتر تسلیم و همراه آن باشد.»

کامو در آخرین روزهای زندگی خود در آپارتمانی در پاریس زندگی می‌کرد. او بر حسب عادت صبح‌ها را صرف نوشتن آثار خود می‌کرد و همیشه این کار را با وضع ایستاده و یا خوابیده انجام می‌داد. و بعد از ظهرها صرف اظهار نظر در باب نویسندگان می‌نمود که سپس توسط گالیارد به طبع می‌رسید. کامو با زنی پیانیست ازدواج کرده بود و از او نیز دو بچه دوقلو داشت. او چون فالکنر از زندگی خصوصی خود لذت می‌برد و حاضر نبود که کسی اسباب مزاحمت او را فراهم بیاورد.

سقوط

آقا، می‌توانم بی آنکه مزاحم باشم خدمتی برای شما انجام دهم. بیم آن دارم که شما نتوانید مقصود خود را به این گوریل محترم که مدیریت این دستگاه را بر عهده گرفته، بفهمانید، زیرا او غیر از زبان هلندی به زبان دیگری آشنایی ندارد. چنانچه شما این اجازه را به من ندهید او حدس نخواهد زد که شما ژنیور^۱ می‌خواهید.

آها، خوب شد، حالا می‌توانم امیدوار بشوم که منظور مرا فهمید. این سر تکان دادن او نشانه تسلیم شدن وی به دلایل من است. در حقیقت او دست به کار هم شد، چه او با کندی خردمندانه‌ای شتاب می‌ورزد. شما شانس آوردید که غرولند نکرد. موقعی که نمی‌خواهد کسی را بپذیرد، غرغری برایش کافی است و اصرار نیز ثمری ندارد. سلطان خصائل خود بودن امتیاز حیوانات بزرگ است! ولی خوب، من می‌روم آقا! از این که شما را راضی کردم خوشحالم. از شما متشکرم و هر دعوتی را که در عدم مزاحمت آن مطمئن باشم، آن را قبول خواهم کرد، شما لطف و محبت

۱. Genievre نوعی مشروب که از سرو کوهی به دست می‌آید.

می‌نماید. پس، لیوانم را در کنار لیوان شما قرار می‌دهم.
 حق با شماست: سکویش گیج‌کننده است، همچون سکوت جنگل‌های وحشی کهن که انباشته از غوغای درندگان وحشی است. گاه قهر سرسختانه این دوست خاموش ما در بی‌اعتنایی به زبان‌های زنده دنیا مرا متعجب می‌کند. حرفه‌اش محدود به پذیرفتن ناوی‌ها در این میخانه آمستردام است که معلوم نیست به چه علت آن را مکزیکوسیتی^۱ نامیده. آیا تصور نمی‌کنید که با چنین وظایفی شخص ممکن است که با اظهار این بی‌اطلاعی ناراحتی به بار آورد؟

انسان کرومانیون^۲ را در نظر آورید که در برج بابل شبانه روز ساکن باشد. او در آنجا لااقل از دوری وطنش رنج خواهد برد.

اما این یکی، درد و رنج تبعید خویش را حس نمی‌کند و به راه خود می‌رود بی آنکه تزلزلی ایجاد نماید و یا به مانعی برخورد کند. یکی از عبارات نادری که از دهان او شنیده‌ام اعلام می‌داشت که: «همینه که هست» می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی نخواه. آیا چه چیز را باید خواست و چه چیزی را نباید خواست؟ بی‌شک دوست ما خود بهتر می‌داند. من نزد شما اعتراف می‌کنم که یک پارچه و با تمام وجودم مجذوب این موجوداتِ رک و زمخت می‌شوم. وقتی که فرد روی خواص آدمی از حیث کار و استعداد، اندیشه کرده باشد آن‌گاه دلتنگی دوری از اصل خویش (انسان‌های اولیه) را احساس می‌کند، زیرا آنان دارای افکار و تصورات پنهانی نبودند.

در حقیقت، میزبان ما دارای چندتایی از این افکار و تصورات است که آنها را مخفیانه تقویت می‌کند. در اثر عدم ادراک آنچه که در حضورش

۱. Mexico City

۲. Cro-magNoN یکی از انسان‌های اولیه که نژاد بشر کنونی از آن است (م)

گفته‌اند و او آنها را نفهمیده، طبیعتی بدبینانه و نوعی بی‌اعتمادی در او به وجود آمده است. این ابهت و هیمنهٔ بدگمانیِ خطرناک از آنجا سرچشمه گرفته که احساس کرده، کارِ مردمانِ جریانِ عادیِ خود را از دست داده است و این حالتِ روحیِ گفتگوهایِ را که دربارهٔ شغل و کار او نباشد، بسی آن را مشکل‌تر نموده است.

برای مثال، در بالای سر او روی دیوارِ مقابل را نگاه کنید. این مربعِ مستطیلِ خالی، جایِ تابلویی را نشان می‌دهد که آن را از آنجا برداشته‌اند. در حقیقت آنجا جایِ یک تابلویِ بسیار نفیس و جالب، یک شاهکارِ حقیقی بود. موقعی که صاحبِ اینجا این مکان را خرید و سپس آن را واگذار کرد، من حضور داشتم. در هر دو موقع، معامله پس از هفته‌ها غور و تعمق و تفکر با بدگمانی انجام شد. از این نظر باید اقرار کرد که جامعهِ صداقت بی‌ریا او را اندکی فاسد کرده است.

باید در شناختِ سادگیِ حقیقی و طبیعتی‌اش تعجیل کرد. دقت کنید! من او را موردِ محاکمه قرار نمی‌دهم، بلکه من بدگمانی و بی‌اعتمادیِ موجّه‌اش را موردِ تقدیر قرار می‌دهم و با کمال میل با او هم عقیده‌ام و چنانچه می‌بینید، فترتِ معاشرتی من مانع از این امر نمی‌گردد. و با کمال آرزو در بدگمانیِ او شریک می‌شوم. افسوس! من و راجم. و به آسانی با دیگران رابطهٔ دوستی برقرار می‌کنم و فواصلی که شامل همهٔ این مواقع است برای من خوبند و می‌دانم که چگونه باید آنها را حفظ کنم و تمامی این وضعیت‌ها را مغتنم می‌شمارم.

زمانی که در فرانسه زندگی می‌کردم امکان نداشت با هر مرد هوشمند و صاحب‌نظری که ملاقات می‌نمودم فوراً او را به اجتماع خود داخل کنم. آه! می‌بینم که این فعلِ ماضی التزامی، شما را تکان می‌دهد. من به ضعفِ خود روی این صیغه و به طور کلی در شیوایی سخن خوب به طور عموم،

اعتراف می‌کنم. باور کنید که خودم را از داشتن آن تویخ می‌کنم. من آگاهم که علاقه به داشتن زیرجامه نرم، به طور یقین لازم به داشتن پای کثیف نمی‌باشد، هر چند زیبایی سخن همچون کتان ابریشمین اکثراً پوششی است بر اغزما. من خویشتن را تسلأ می‌دهم و به خود می‌گویم آنهایی که نامفهوم و تند حرف می‌زنند بی‌غل و غش نیستند. حالا ژنیور دیگری بنوشیم!

آیا مدت اقامت شما در آمستردام طولانی خواهد بود؟ شهر زیبایی است، پرجاذبه است! این طور نیست؟ این صفتی است که مدت‌هاست آن را نشنیده‌ام. سال‌هاست که پاریس را ترک کرده‌ام، اما خاطره‌اش در قلبم جای دارد. من پایتخت زیبای خودمان را و باراندازهایش را فراموش نکرده‌ام. حقیقتاً پاریس شهر فریبنده و زینت شده‌ای است و به دکور شکوهمندی می‌ماند که تقریباً چهار و نیم میلیون شبخ در آن ساکن و سرگردانند و طبق آخرین سرشماری جمعیت‌اش نزدیک به پنج میلیون نفر می‌رسد. خوب، پس مرتب بچه درست کرده‌اند! و از این موضوع هیچ تعجبی ندارم. همیشه به نظرم رسیده که هم‌وطنان ما به دو جنون موقت گرفتار هستند و آن دو عبارتند از: یکی بررسی افکار و عقاید و روزنامه خواندن و دیگری همخوابگی و باید گفت از هر کجا که باشد...

البته بهتر است که از محکوم کردنشان خودداری ورزیم. زیرا آنها تنها نیستند. تمامی اروپا هم در چنین وضعی گرفتار است. گاهی فکر می‌کنم که مورّخین آینده درباره‌ی ما چه خواهند گفت؟ راجع به انسان متجدد، برای آنها یک جمله کافی است: «او زنا می‌کند و روزنامه‌ها را می‌خواند» بعد از این توصیف قاطع اگر جسارت نشود، به جرأت می‌گویم که موضوع تمام شده تلقی خواهد شد.

هلندی‌ها، آه نه، آنها خیلی کمتر متجددند! آنها وقت دارند. آنها را

نگاه کنید که چه می‌کنند!

بسیار خوب، این آقایان از دسترنج کار آن خانم‌ها زندگی می‌کنند، به علاوه، اینها زن‌ها و مردهای عصر بورژوازی هستند که معمولاً به واسطهٔ پندار یا حماقت به اینجا آمده‌اند. یا، به عبارت دیگر بر اثر شدت یا فقدان قوهٔ تخیل و یا از روی حمایت به اینجا آمده‌اند. گاهی این آقایان دست به دشنه یا تپانچه می‌برند. اما گمان نکنید که جملگی به این کار مایل باشند، بلکه نقش آنها چنین شبهه‌ای را ایجاد می‌کند، فقط همین. آنها با شلیک آخرین فشنگ خود از ترس جان می‌دهند. با وجود این، من آنان را اخلاقی‌تر از دیگران می‌دانم، اخلاقی‌تر از آنهایی که خانواده‌ای را با رباخواری خود زجرکش می‌کنند.

آیا ملاحظه کرده‌اید که جامعه ما صرفاً برای تسویه حساب تشکیل یافته است؟ آیا داستان ماهی‌های کوچک رودخانهٔ برزیل را شنیده‌اید که یکباره هزاران هزار با هم به شناگری احتیاط حمله می‌کنند و در عرض چند ثانیه به سرعت با لقمه‌های کوچک بدن او را از گوشت پاک می‌کنند و استخوان‌های بدنش را به جا می‌گذارند؟ بسیار خوب! تشکیلات آنها هم همین گونه است. «آیا خواهان یک زندگی آرام و پاکیزه مثل همهٔ مردم‌اید؟» طبعاً می‌گویید: بلی! چگونه خواهید گفت نه؟

«بسیار خوب؛ موافقم، حالا شروع به تمیز کردن شما می‌کنند. بفرمایید. این یک شغل و این هم یک خانواده و این هم فرصت‌های سازمان یافته» و دندان‌های ریز و کوچک تا به گوشت و استخوان حمله کنند، اما قضاوتم عادلانه نیست. این سازمان آنها نیست. بلکه باید گفت این سازمان از آن ماست. از آن کسی است که دیگری را زودتر تمیز می‌کند و یا الله! حالا ببینم که چه کسی آن دیگری را زودتر پاک

و تمیز می‌کند.

بالاخره ژنیور برایمان آوردند، این هم از شانس خوب شماست. بله، گوریل دهانش را گشوده که مرا دکتر بنامد. در این کشور همه مردم یا دکترند یا پروفسور! آنها به واسطهٔ فروتنی و نیک نفسی خود دوست دارند که به همه کس احترام بگذارند. لااقل نزد آنها، بدی و شرارت، یک نهاد ملی نیست. به علاوه، من پزشک نیستم. آیا می‌خواهید بدانید که من چه هستم؟ من پیش از آمدن به اینجا وکیل دعاوی بودم، اکنون یک قاضی تائب و توبه‌کارم.

اما اجازه بدهید خودم را معرفی کنم: ژان باتیست کلامانس، چاکر شما! از آشنایی‌تان بسیار خوشوقتم. بی‌شک شما به کار معاملات واردید؟ تقریباً! عالی جوابی است! بصیر هم هستید؟ ما در همه چیز بصیرت داریم. خوب، حالا اجازه بدهید نقش کارآگاه را بازی کنم. شما تقریباً هم سن و سال منید، چهل سالگان جهان‌دیده‌ای را می‌مانید که تقریباً همه چیز را تجربه کرده‌اید، یعنی همه فن حریفید. تقریباً خوش لباسید. یعنی همان‌گونه که در دیگر کشورها می‌پوشند و دست‌های صاف و لطیفی دارید، پس تقریباً یک اربابید.

اما یک ارباب با ذوق و خوش سلیقه. این موضوع حضور دو نوع صفت را در وجود شما ثابت می‌کند: یکی آن که آن را می‌شناسید و دیگر آن که من شما را تحریک و عصبانی می‌کنم. یعنی من سرگرم‌تان می‌کنم. اما بدون تملق. شما تا حدی زیرک و گشاده‌رو هستید، پس شما تقریباً... اما چه اهمیت دارد، من به سنت‌ها بیشتر از حرفه‌ها علاقمندم. اجازه بدهید دو سوال از شما بکنم و اگر شما حمل بر مخالف رازداری نمی‌دانید به آنها جواب بدهید. آیا ثروتمند هستید؟ تا اندازه‌ای. خوب! آیا

آنها را با فقرا تقسیم کرده‌اید؟ خیر. پس من شما را «صدوقی»^۱ می‌خوانم و بی‌علاقه به مذهب می‌نامم. اگر به دستورات کتاب مقدس عمل نکرده‌اید، تصدیق می‌نمایم که چیزی عایدتان نخواهد شد! آیا چیزی دستگیرتان شد و در شما تأثیری داشت؟ پس کتاب مقدس را می‌شناسید. اکنون حقیقتاً به شما علاقمندم.

راجع به من، خوب، خودتان از قد و شانه‌ها و این چهره‌ای که غالباً می‌گویند وحشیانه است مرا مورد قضاوت قرار دهید. آیا بیشتر شبیه راگی^۲ بازان نیستم؟ مگر نه؟ اما اگر از روی سخن‌گفتم مرا بسنجند، باید قبول کنند که اندکی دقیق و موشکاف هستم. شتری که از پشم او پالتوی مرا تهیه کرده‌اند بی‌شک از گری و جرب رنج می‌برده است. اما در عوض، من هم ناخن‌های خود را لاک زده‌ام. من هم مثل شما آدمی کارکشته و مطلعی هستم. معذک، تنها از روی قیافه و بدون شرط احتیاط به شما اعتماد می‌کنم. حرف آخر آنکه با وجود رفتار و گفتار موقرانه‌ام مشتری دائمی میخانه‌های دریانوردان زیدیک^۳ هستم. خوب، دیگر بیش از این پی‌جویی نکنید. به شما که گفته‌ام حرفه من دوگانه است، همین. من قبلاً به شما گفتم که یک قاضی توبه‌کارم و تنها یک چیز ساده در نهادم هست و آن این است که من مالک چیزی نیستم. بلی. من ثروتمند بودم؟ خیر، و با دیگران هم هیچ چیزی را تقسیم نکرده‌ام. این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ من نیز بی‌علاقه به مذهب بوده‌ام «یک صدوقی بوده‌ام...» آه! آیا صدای سوت کشتی‌های بندر را می‌شنوید، امشب مه روی زویدرز^۴ را خواهند پوشاند.

۱. Saducee یعنی زندیق؛ نام یهودیان محافظه‌کار و رفاه‌طلب. (م)

۲. Zeedyk

۳. Rugby نوعی بازی

۴. Zavyderze نام خلیج و دریای هلند

به این زودی می‌روید؟ از اینکه نگهتان داشتم مرا ببخشید. با اجازه جنابعالی حساب اینجا را می‌پردازم. شما در مکزیکوسیتی همان من هستید. مخصوصاً از پذیرایی شما خیلی خوشحالم. من امروز و فردا را مثل همه شب، در اینجا خواهم بود و با حق‌شناسی دعوتتان را خواهم پذیرفت. راهتان را... بسیار خوب...

آیا اشکالی دارد که شما را تا بندر همراهی کنم؟

از آنجا با دور زدن محله یهودی‌نشین، شما خیابان‌های زیبایی را که تراموای برقی آغشته به گل و مملو از موزیک پرسروصدا که پیایی از آنجا عبور می‌کند خواهید دید. مهمانخانه دامارک^۱ محل سکونت شما در یکی از همین خیابان‌هاست. شما بفرمایید جلو، خواهش می‌کنم، من در محله یهودی‌ها یا آنجایی که قبل از آمدن برادران هیتلری ما چنین نامیده می‌شد ساکن هستم. چه تسویه‌یی! هفتاد و پنج هزار نفر یهودی را یا تبعید کردند و یا کشتند. این عمل پاکسازی از طریق تخلیه است. من این پشتکار، این بردباری منظم را تحسین می‌کنم. وقتی انسان فاقد شخصیت است باید اسلوب و روش خاصی برای خودش به کار ببرد. اینجا، بدون شک، این شیوه نتیجه شگفت‌انگیزی به بار آورد.

حالا من در مکان وقوع یکی از بزرگترین جنایات تاریخ سکونت دارم. شاید این همان است که کمک می‌کند تا بدگمانی و بی‌اعتمادی گوریل را درک کنم. من می‌توانم بر ضد این شیب مقاومت‌ناپذیر طبیعت که مرا به طرف احساس و عاطفه می‌برد مبارزه کنم. وقتی شخص تازه‌ای را می‌بینم، گویی که کسی زنگ اعلام خطر را به صدا در می‌آورد: «آهسته برانید خطر!». آن وقت عاطفه هر قدر هم که قوی باشد، باز

پرهیز می‌جویم.

آیا می‌دانید که در دهکده کوچک ما، در جریان یک عمل نظامی، یک افسر آلمانی با نهایت ادب از پیرزنی یهودی خواهش کرد که یکی از دو پسرش را انتخاب کند تا او را به نام گروگان تیرباران کنند؟ به میل خود انتخاب کند! خوب، تصور بکنید! کدام یک را انتخاب کند؟ این یکی را یا نه، آن یکی را؟ و بعد رفتنش را ببیند؟ دیگر ادامه ندهیم.

اما باور کنید آقا، همه این شگفتی‌ها ممکن است. من قلب پاک‌ی را می‌شناختم که بدگمانی و عدم اعتماد را از خود می‌زدود. او صلح‌جو و طرفدار آزادی مطلق بود و با عشقی عمیق، انسانیت و حیوانات را دوست می‌داشت. بلی، او روح برگزیده‌ای بود، یقیناً چنین بود. به هنگام آخرین جنگ‌های مذهبی اروپا به یکی از بیلاقات رفته بود و بر آستانه سردر خانه‌اش نوشته بود: «از هر کجا می‌آیید به در آیید که خوش آمدید». به عقیده شما چه کسانی به این دعوت دلپذیر انسانی جواب دادند؟ سربازان چریک فاشیستی وارد شدند و از هستی ساقطش کرده و دل و جگرش را بیرون کشیدند.

آوه! خانم، مرا ببخشید. با این وجود، اصلاً نفهمید که من به او برخورد کردم.

عجبا! چه انبوه جمعیتی. آن‌هم در این وقت شب. و با وجود ریزش باران که چندین روز است، یک ریز می‌بارد.

خوشبختانه تنها روشنایی ما در این ظلمتکده وجود ژنیور است. آیا روشنایی را که در شما بر می‌فروزد زرّین یا مسین حس می‌کنید؟ من دوست دارم شب را در گرمی ژنیور در شهر راه بروم. تمام شب را راه می‌روم، یا فکر می‌کنم و یا با خود پیایی حرف می‌زنم. بله، درست مثل امشب. و می‌ترسم که سر شما را به درد آورده باشم. متشکرم، شما

مؤدب و مهربانید. اما من سرشارم. به محض اینکه دهانم را باز می‌کنم کلمات خود به خود جاری می‌شوند. این سرزمین برای من الهام‌بخش است. من این ملتی را که در پیاده‌روها، در فضای کوچکی از خانه‌ها و آب‌ها در جنب و جوش‌اند و در میان هوای مه گرفته و زمین‌های سرد و دریای خروشان محاصره هستند دوست دارم.

از آن جهت آنان را دوست دارم که دوگانه‌اند و دو شخصیتی: هم اینجا هستند و هم در جای دیگر. اما درست است، با شنیدن صدای قدم‌های سنگین آنها روی سنگفرش‌های چرب و عبور آنها از میان دکان‌های پر از شاه‌ماهی‌های طلایی‌رنگ و جواهرات به رنگ برگ‌های خشک و مرده. بی‌شک شما گمان می‌کنید که امشب آنها در اینجا هستند؟ شما مانند همه فکر می‌کنید، شما هم مانند همه، این مردم نازنین و دلیر را نمایندگان بازرگانان می‌دانید که سکه‌هایشان را با امکانات جاودانگی روحشان بر می‌شمارند و تنها تغزل وجودشان این است که هر از گاهی، در حالی که کلاه‌های لبه‌پهنشان را بر سر دارند درس کالبدشناسی بخوانند. شما اشتباه می‌کنید. راست است که آنها در کنار ما راه می‌روند. ولی با این همه، بنگریدشان که سرشان در کجا قرار دارد. در این مهی که از چراغ‌های نئون و از ژنیور و نعنای است که از تابلوهای سرخ و سبز مغازه‌ها پایین می‌آید. آقا، هلند یک رؤیاست. رؤیایی است از دود و طلا. روزهایی دودآلود و شبان طلایی رنگ و این رؤیا چه روز و چه شب، پر است از وجود «لوهنگرین»^۱‌هایی مانند آدم‌های خواب زده که روی دوچرخه‌های بلند دسته خود همچون لک‌لک‌های ماتم زده که دائماً به دور دریاها، و ترعه‌ها می‌گردند. آنها می‌خوانند در حالی که سرهایشان در

۱. Luongirin نام یکی از قهرمانان افسانه‌ای ژرمن‌ها در قرون وسطی. (م)

ابره‌های سرخ رنگ فرو رفته است و در بخور طلایی مه، در حال خواب دعا می‌خوانند. ولی آنجا نیستند. آنان هزار کیلومتر راه دورتر به طرف جاوه^۱، این جزیره دور افتاده رفته‌اند. آنها این خدایان عبوس اندونزی^۲ را پرستش کرده و تمام ویتترین‌های خود را به وجود آنان زینت داده‌اند. و در همین لحظه نیز بر بالای سر ما سرگردان هستند. و قبل از آنکه شبیه میمون‌های باشکوه، خود را به تابلوهای دکان‌ها و به بام‌های پلکانی شکل بیاویزند، تا به یاد این مستعمره‌نشین‌های غربت‌زده بیندازند که: بله هلند، فقط اروپای معامله‌گر نیست، بلکه یک دریاست، دریایی که به ژاپن می‌پیوندد و نیز به آن جزیره‌هایی که در آنجاها مردمان دیوانه‌وار و خوشحالانه می‌میرند.

اما من به دفاع خودم ادامه می‌دهم! معذرت می‌خواهم آقا، انگار خطابه دفاعیه می‌خوانم، علتش عادت و ذوق و میل من است و قریحه ذاتی و نیز علاقه به اینکه این شهر و قلب اشیاء را به شما بشناسم. زیرا ما در قلب اشیاء جا داریم.

آیا توجه کرده‌اید که ترعه‌های متحدالمرکز آمستردام شبیه به دوایر دوزخ است؟ جهنم سرمایه‌داری که ساکنینش ارواح خبیثه هستند. وقتی که انسان از خارج می‌رسد هر چه قدر که از این دایره‌ها بیشتر می‌گذرد، زندگی و بنابراین جنایاتش بزرگتر و تاریکتر می‌گردد. ما اینجا در آخرین دایره هستیم... آه! شما این را می‌دانید؟ شگفتا! طبقه‌بندی کردن شما مشکل‌تر می‌شود؟ ولی در این صورت می‌فهمید که برای چه من می‌توانم بگویم که اشیاء اینجا است. حال آن که ما در منتهی‌الیه قاره اروپا قرار داریم. شما می‌فهمید که برای چه می‌توانم بگویم که اینجا مرکز اشیاء

1. Java

2. Lanbonesie

است. شخص حساس این شگفتی را درک می‌کند.

به هر حال، خوانندگان روزنامه‌ها و زناکاران نمی‌توانند دورتر بروند. آنان از همه جای اروپا می‌آیند و به دور این دریای داخلی، روی این ساحل ریگزار بی‌رنگ، درنگ می‌کنند. آنها سوت کشتی‌ها را می‌شنوند و بیهوده شب کشتی‌ها را در مه جستجو می‌نمایند، باز دوباره از ترعه‌ها می‌گذرند و در زیر باران بازمی‌گردند. آن‌گاه در حالی که از سرمازدگی می‌لرزند به مکزیکوسیتی می‌آیند و به زبان‌های مختلف ژنیور درخواست می‌کنند. در آنجا من منتظرشان هستم.

خدا حافظ آقای هموطن عزیز، فردا باز همدیگر را دیدار خواهیم کرد. من شما را نزدیک این پل ترک می‌کنم. شب از روی پل عبور نمی‌کنم، این عهده‌ی است که من با خود بسته‌ام. تصوّر کنید شخصی خود را به آب می‌اندازد و آن وقت از دو حال خارج نیست. یا شما در هوای سرد خود را به خطر انداخته و برای نجاتش به آب می‌زنید و یا اینکه او را به حال خودش وامی‌گذارید. غوطه خوردن در آب، گاهی اثرات کوفتگی‌های عجیبی در بدن به جا می‌گذارد. شب بخیر! چه گفتید؟ این خانم‌ها در پشت این ویتترین‌ها؟ رؤیاست، آقا، رؤیایی با حداقل خرج و زحمت اندک، سفر به هند! این زنان خویشتن را با عطریات، معطر می‌سازند، شما داخل می‌شوید، آنها پرده‌ها را می‌کشند و دریانوردی شروع می‌شود.

خدایان به روی اجساد برهنه فرود می‌آیند و جزایر مجنون آسا، دور از ساحل، پوشیده از نخلستان‌ها، همچون گیسوان پریشان در زیر وزش باد پدیدار می‌شوند. آزمایش کنید.

یک قاضی تائب و توبه کار کیست؟ آه! من با این داستان شما را به فکر انداختم. باور کنید که هیچ گونه سوء نیتی در گفته خود نداشته‌ام و می‌توانم همه چیز را به طور وضوح شرح دهم. از یک سو، این حتی قسمتی از وظایف من است، اما نخست می‌بایست شما را متوجه چند نکته بکنم تا یه شما کمک کند که آنچه را که برایتان شرح می‌دهم بهتر درک نمایید.

چند سال پیش من در پاریس وکیل دعاوی بودم و حقیقتاً وکیل بسیار معروفی هم بودم. مسلماً تا به حال من نام حقیقی خود را به شما فاش نکرده‌ام. تخصص من در یک چیز بود و آن جانبداری از حق و عدالت و دفاع و داوری شرافتمندانه. یا همان گونه که می‌گویند، دفاع از زنان بیوه و یتیمان بی سرپرست.

نمی‌دانم برای چه این را می‌گویند: «بیوه زن» و «یتیم»، زیرا بالاخره بیوه زنان متجاوز و یتیمان درنده‌خو هم وجود دارند، با این وجود، کافی بود به محض اینکه از متهمی احساس مظلومیت می‌گردید آستین‌هایم را بالا زده، وارد عمل می‌شدم. آن هم چه کاری!، کارستان! یک توفان! دلم در آستین‌هایم می‌تپید. مطمئنم که شما درستی شیوه مخصوص و تأثر و

ایمان مرا دربارهٔ مدافعاتم تحسین خواهید کرد. حقیقتاً گویی که فرشته عدالت هر شب با من هماغوش است و مطمئنم که شما هم درستی گفتار و صحت احساسات و قدرت و حرارت کلام و خشم و تحاشی متعادل سخنرانی‌های دفاعی مرا می‌ستایید. طبیعت هم به من خوب خدمت کرده و از نظر جسمانی و بزرگ‌منشی به من برازندگی داده است. به علاوه، من به وسیلهٔ دو احساس صادقانه پشتیبانی می‌شدم: یکی رضایت خاطر از اینکه در طرف خوب مرز واقع شده‌ام و دیگر یک حس نفرت از قضات به طور عموم. شاید این حس نفرت، فطری نبود، ولی حالا می‌دانم که دلائلی هم داشت!

ولی چون از بیرون آن را می‌نگریستی، بیشتر به هوا و هوسی بی‌دلیل شباهت داشت. نمی‌شد آن را منکر شد، چه لااقل در این هنگام بایستی قضاوتی وجود داشته باشد، مگر نه؟ با این وجود، من درک نمی‌کردم که چرا و چگونه امکان دارد که کسی خودش را درگیر اجرای این وظیفه عجیب بنماید و من چون با چشمان خود می‌دیدم، نمی‌توانستم قبول کنم که انسان خودش را برای این شغل شگفت‌آور آماده کند. من آن را پذیرفته بودم. چون که می‌دیدمش. اما با این تفاوت هجوم این حشرات چهاربال، هرگز پیشیزی برای من عایدی نداشته‌اند، در صورتی که من در زندگی‌ام از طریق همصحبتی و محاوره با اشخاصی که از آنها متنفر بودم آن را به دست می‌آوردم، اما همین قدر که در این سوی «نرده» قرار گرفته بودم برای آرامش وجدانم کافی بود.

آقای عزیز، احساس احقاق، خوشحالی از حقانیت خود، شادی از احترام به خویش، انگیزه‌های نیرومندی هستند برای استواری و سرپا نگهداشتن و پیشرفت ما. برعکس اگر شما مردم را از آن محروم نمایید، آن‌ها را تبدیل به سگ‌های هار و خشمگین می‌کنید. بسیار جنایاتی که

انجام می‌گیرد صرفاً به خاطر این است که عاملین آنها خود قادر به تحمل قصور خود نبوده‌اند.

من سابقاً صنعت‌پیشه‌ای را می‌شناختم که زن بسیار خوبی داشت و مورد تحسین و تکریم خاص و عام بود. مع‌الوصف، شوهرش او را فریب می‌داد و به او خیانت می‌ورزید و از اینکه می‌دید غیرممکن است که بتواند به خود گواهی‌نامه تقوایشگی بدهد و یا اینکه آن را از کسی بگیرد، به معنی واقعی کلمه از تقصیر و خطای خویشتن خشمگین بود و هر چه زنش خود را کامل‌تر و بافضیلت‌تر نشان می‌داد او خشمگین‌تر می‌شد. سرانجام قصور او برایش غیرقابل تحمل شد. گمان می‌کنید که آن وقت چه کرد؟ آیا تصوّر می‌کنید که باز هم دست از فریب دادن زنش برداشت؟ خیر! او را کشت. و به همین جهت بود که من با او مربوط شدم.

وضعیت من بسیار بهتر و غبطه‌آور بود و خطر الحاق من به اردوی جنایتکاران اصلاً وجود نداشت (مخصوصاً که من زنی نداشتم تا او را بکشم، چون که مجرد بودم). بلکه من دفاع از آنها را به عهده می‌گرفتم، فقط به شرط آنکه آنها جانیان خوبی باشند، همانطور که دیگران وحشی‌های خوبی هستند و حتی شیوه‌ای که من در پیشبرد از دفاعیات خویش انتخاب کرده بودم باعث نهایت خرسندی و غایت رضایت بود.

من در زندگی شغلی روزانه‌ام حقیقتاً عیبی نداشته‌ام و طبیعی است که من نیز هرگز از کسی رشوه‌ای قبول نکرده‌ام و با اینگونه اقدامات خود را پست و دنی ننموده‌ام و از آن بی‌نظیرتر هرگز به روزنامه‌نویسان برای مساعدت کردن به خود یا به کارمندی به خاطر جلب دوستیش تملق نگفته‌ام. من حتی این خوشبختی را نیز داشته‌ام که شانس دریافت نشان

لژیون دونور^۱ را نیز داشته‌ام، ولی در نهایت مناعت طبع آن را رد کرده‌ام و از این طریق پاداش واقعی خود را از دست دادم.

سخن آخر آنکه، من هرگز از فقرا هم پول حق‌الوکاله نگرفته‌ام و این عمل خود را نیز در کوی و برزن جار نزده‌ام. آقای عزیز، گمان نبرید که من جهت بیان این گفته‌ها قصد و نیت خودستایی دارم.

من هیچ هنری نکرده‌ام. فقط به طمع و آرز که جامعه ما آن را به جاه‌طلبی تعبیر می‌کند می‌خندم. هدف من خیلی برتر و والاتر است و شما خواهید دید که طرز بیانم در آنچه به زندگی من مربوط است بسیار درست و صحیح است.

اکنون و از همین حالا خود رضایت خاطر مرا بسنجید. من از طبیعت خاص خود بهره‌مند بودم و ما همه می‌دانیم که این همان خوشبختی است که مشترکاً ما را تسکین می‌دهد و گاهی ما به نام خودخواهی آن را محکوم می‌کنیم.

من، دست کم، از آن قسمت از طبیعت لذت می‌بردم که نسبت به زنان بیوه و یتیمان چندان بازتاب درست و روشنی نشان داده بود که سرانجام، از شدت ورزیدگی، بر سراسر زندگی من تسلط یافته بود. مثلاً من شیفته کمک کردن به نابینایان و گذراندن آنها از میان خیابان هستم. همین که از دور، در گوشه پیاده‌رو کور عصابه دستی را می‌بینم که در حال شک و تردید است، خود را به سرعت به او می‌رسانم و قبل از اینکه دیگری دست شفقت و یاری به سویش دراز کند دستش را محکم می‌گیرم و از معبر میخکوب شده خیابان، از موانع آمد و رفت گذرنده و به خلوت‌ترین جایگاه پیاده‌رو می‌رسانمش و در آنجا با ابراز تأثیری مشترک از هم دیگر

۱. Lejion Dhoneur ممتازترین نشان ملی کشور فرانسه. (م)

جدا می‌شویم. هم چنین، همیشه دوست داشتم‌ام که عابری‌ن را در کوچه‌ها راهنمایی کنم، سیگارشان را روشن و به عرابه‌های بسیار سنگین و اتومبیل‌های پنجره‌ای خاموش شده آنها کمک و یاری رسانم و روزنامه‌های «سپاه رستگاری» را و یا گل‌هایی را که می‌دانستم از قبرستان «مونت پارناس»^۱ دزدیده شده از پیرزن‌های گلفروش خریداری کنم. همچنین دوست داشتم - آه، این گفتنش بسیار دشوارتر است - دوست داشتم که صدقه بدهم.

یکی از دوستان من مسیحی مؤمنی بود. او اقرار می‌کرد که اولین احساس و تأثیری که انسان هنگام نزدیک شدن فقیری به منزلش به او دست می‌دهد نامطبوع است، بسیار خوب، در مورد من، کار خیلی بدتر بود. ولی من بسیار خوشحال می‌شدم. از این موضوع نیز بگذریم. بهتر است از نزاکت و ادبم که مشهور و زبانزد خاص و عام و غیرقابل بحث و انکار بود صحبت کنیم.

در واقع از رعایت ادب، خوشحالی بزرگی به من دست می‌داد. اگر صبح بعضی از روزها موفق می‌شدم که جای خود را در اتوبوس یا قطار زیرزمینی به کسی که مستحق آن بود واگذار کنم - که آشکارا بیشتر استحقاقش را داشت - یا چیزی را که از دست یک خانم پیری به زمین افتاده بود بردارم و با لبخندی که خود خوب می‌شناختم به او بدهم و یا فقط تا کسی خود را به کسی که بیش از من عجله دارد واگذارم، آن روز برای من روز نیک و میمونی بود. ناگفته نماند، روزهایی هم که وسائل نقلیه عمومی در حال اعتصاب بودند، من فرصت می‌یافتم که در ایستگاه‌های اتوبوس، چند نفر از هم‌شهریان بدبختم را که نتوانسته بودند

1. Moteparnasse

به خانه‌هاشان بازگردند آنها را سوار ماشینم می‌کردم و به خانه‌هاشان می‌رساندم و همین طور نیز در تئاتر برای اینکه آقا و خانمی کنار هم بنشینند، صندلی خود را ترک می‌کردم و نیز هنگام مسافرت جامه‌دان دختر خانمی را در توری‌ای که دستش به آن نمی‌رسید می‌نهادم. من این اعمال برجسته را غالباً انجام داده و از زیادت خوشحالی، لذت وافر می‌بردم.

من به مرد سخی و کریمی معروف شده بودم و سخاوتمند هم بودم. چه در آشکار و نهان بخشش‌های زیادی می‌نمودم و هر وقت لازم بود که خیری برسانم یا پولی بدهم، هیچ رنجی نمی‌بردم و بی‌نهایت خوشحال می‌شدم. گاهی از نظر حق‌شناسی احتمالی، فکر بیهوده بودن این سخاوت‌ها در من به وجود می‌آمد، و حتی از اندوهی که گاه با مشاهده بی‌ثمری آن بخشش‌ها، یا قدرشناسی‌های احتمالی که به دنبال داشت و در من پدید می‌آمد، آنها را از خود می‌راندم.

دقت در مسائل مرا عاصی می‌کرد و من با گرفتگی و ملالت به آن توجه می‌نمودم، چه می‌بایست در بذل و بخشش‌های خود آزادی عمل داشته باشم.

اینها نمودارهای جزئی است که من در شناخت لذات دائمی زندگی روزانه خود و به ویژه در معرفی حرفه خویش در می‌یافتم و برای شما قابل درک است. مثلاً درنگ در دالان‌های کاخ دادگستری و گوش دادن به ابراز احساسات زن یک نفر متهم که فقط برای اجرای عدالت و دلسوزی - یعنی به رایگان از او در برابر شوهرش دفاع کرده‌اید - جلو شما را بگیرد و وقتی بشنوید که این زن زیر لب می‌گوید که هیچ چیز، نه، هیچ چیز نمی‌تواند، آنچه را به خاطر او کرده‌اید قدر بشناسد و جواب دادن و گفتن این که این کار وظیفه هر کسی می‌باشد و دادن مبلغی پول به او که برای

روزهای بد آینده‌اش مفید باشد و بعد برای اینکه به همه کلمات تشکرآمیز پایان بدهید و بدین گونه طنینی کوچک از آن در خاطره خود نگه دارید و بوسیدن دست پیرزن فقیری، باور کنید، آقای عزیز، این است راه رسیدن به بلندترین نقطه‌ای که در آنجا فضیلت و تقوی به وسیله خودش مایه می‌گیرد و تقویت می‌شود.

اکنون شما می‌فهمید که قصدم از بلندترین هدف کدام است. من از روی صداقت بر این جایگاه بلند می‌ایستم و راستی از این بلندترین نقاطی که تنها در آنجاها می‌توانم زندگی کنم، سخن می‌گویم، آری، من فقط در شامخ‌ترین موقعیت‌ها آسوده زیسته‌ام و حتی در مسائل جزئی زندگی محتاج آن بوده‌ام که بالاتر قرار بگیرم و همواره اتوبوس را به قطار زیرزمینی و کالسکه را به تاکسی و مهتابی را به اتاق‌های میان طبقه اول و دوم ترجیح می‌داده‌ام.

من دوستدار هواپیماهای تفریحی بودم که در آنها انسان سر را به آسمان‌ها می‌ساید، و خود را از گردش‌کنندگان دائمی عرشه کشتی‌ها تصوّر می‌کردم. در کوهستان، از دره‌های فرو خزیده در میان گردنه‌ها و دشت‌ها فرار می‌کردم. من مرد رهرو دشت‌های نیمه‌بلند بودم. اگر تقدیر مجبورم می‌کرد تا حرفه خراطی یا آهنگری را انتخاب کنم، خاطرتان جمع باشد، بام‌ها را برمی‌گزیدم و با سرگیجه‌ها، پیمان دوستی می‌بستم.

انبار کشتی‌ها، دخمه‌ها، سرداب‌ها، غارها و مغاک‌ها، باعث وحشتم می‌شدند. من حتی کینه مخصوصی نسبت به غارشناسان داشتم که با گستاخی صفحه اول روزنامه‌ها را اشغال می‌کردند و نتیجه رقابت‌هایشان برایم خفقان‌آور بود و دلم را به هم می‌زد.

با کوشش زیاد آدمی سعی می‌کند که خود را به دامنه هشتصد متری زمین برساند. محتملاً این خطر که سرش در مدخل تنگ صخره‌ای به

خطر افتاده و گیر نماید و له و لورده شود (به طوری که این دیوانگان می‌گویند در سیفون) به نظر من عملی است از خصایص شخصیت‌های فاسد یا زخم دیده، در زیر این پرده جنایتی نهفته است.

اما به وارونه، یک بالکن طبیعی پانصد تا ششصد متر بلندتر از سطح دریا، غرقه در نور و روشنایی، برای من جایی بود که می‌توانستم در آنجا بهتر نفس بکشم، مخصوصاً که اگر تنها و کاملاً بالاتر از موران بشری صورت بودم.

به آسانی برایم محسوس بود که چرا مواعظ دینی و خطابه‌های قاطع و معجزات آتش، همگی از بلندی‌ها دسترس‌پذیر و قانع‌کننده‌تر است. به عقیده من در سردابه‌ها و سلول‌های زندان، آدمی به تفکر و اندیشیدن نمی‌پردازد. «مگر اینکه زندان در بلندایی واقع شده و چشم‌اندازی گسترده و وسیع داشته باشد». در چنان مکانی انسان وامانده می‌شود. و من کاملاً روحیه آن شخص را درک می‌کردم که عضویت یکی از فرقه‌های مذهبی را قبول کرده بود و انتظار داشت که پنجره حجره‌اش چشم‌اندازی وسیع داشته باشد، ولی همین که دید برخلاف انتظارش پنجره آن به سوی دیواری گشوده می‌شود مذهب آن فرقه را ترک کرد. ولی مطمئن باشید که من در زندگی ام وامانده نمی‌شدم.

در هر ساعت شبانه روز، هم در درونم و هم در میان جمع از مکان مرتفعی بالا می‌رفتم و در آنجا آشکارا آتشی بر می‌افروختم و همین که مردم آن را می‌دیدند فریاد و درود شادمانه به سوی من جاری می‌شد و دست کم بدین وسیله من رضایت خاطر خویش را در زندگی روزانه‌ام فراهم می‌کردم. خوشبختانه حرفه‌ام نیز این ذوق و اشتیاق به اوج گرفتن مرا اجابت می‌نمود.

و هرگونه شکایت و کدورتی رانسبت به نوع بشر که دائماً آنها را مورد

لطف و احسان خود قرار می‌دادم، بی‌آنکه هرگز مدیون آنان باشم، از یادمانم زدوده می‌شد. حرفه من، مرا برتر از قاضی قرار می‌داد، چه این من بودم که او را مورد قضاوت قرارش می‌دادم و بالاتر آنکه متهم را نیز وادار به ارزشگزاری می‌کردم.

آقای محترم! خوب مرا بسنجید. زندگیم خالی از دردسر و ترس از کیفر بود. نه تحت تعقیب قضایی بودم و نه در صحنه دادگاه حضور داشتم. بلکه من در جایی دیگر در مکانی رفیع بودم و همچون خدایان که گهگاه آنان را با کمک ابزاری فروود می‌آورند تا عملاً جریان نمایش را تغییر شکل داده و معنا و مفهوم ویژه‌ای به آن بدهند. گذشته از اینها، در بالاتر بودن از دیگران تنها طریقی است که می‌توان دیده شد و مورد احترام و درون دیگران قرار گرفت.

از این گذشته، بعضی از جنایتکاران ساده دل من هم که مرتکب قتل شده بودند، دچار همین احساس شده بودند و چون در وضع متأثر و محنت‌باری قرار گرفته بودند خواندن روزنامه‌ها برای آنان نوعی جبران مصیبت و بدبختی بود. آنان چون بسیاری از مردمان دیگر طاقت گمنامی نداشتند و نمی‌توانستند که گناهی را تحمل کنند و این بی‌صبری تا اندازه‌ای توانسته بود که آنان را به سرانجامی تراژیک و غمبار بکشاند.

برای مشهور شدن کافی است که انسان یک دربان را بکشد. بدبختانه این شهرت زودگذر است، هر چند که دربانان بسیاری مستحق دریافت ضربه کارد هستند.

جنایت همواره جایی در جلو صحنه دارد. ولی جانی آن را ناپایدار می‌داند و حتم دارد که به زودی جنایت دیگری جای آن را خواهد گرفت. خلاصه، این ظفرمندی‌های ضعیف، بسیار گران تمام می‌شوند. اما برعکس، دفاع از داوطلبان تیره روز سبب شهرت می‌شود که آنها در یک

زمان و در همان جا با وسایلی ارزاتر، شهرت مورد نظر خود را به دست آورند. این مسأله هم مرا تشویق می کرد که تلاش بیشتری بنمایم تا حتی الامکان آنها مبلغ کمتری بپردازند، چه، آنان در گذشته، اندکی به جای من هم می پرداختند. نفرت، استعداد و احساسی که من به خرج می دادم هرگونه دینی را نسبت به آنها از دوشم بر می گرفت.

قضات مجازات می کردند و مجرمین کیفر می دیدند و من، آزاد و رها از هرگونه حکم و از هر مجازاتی آزادانه، در روشنائی بهشت زندگی می کردم.

آقای عزیز، آیا این در حقیقت همان بهشت نیست؟ من هرگز محتاج به آموختن درس زندگی نبوده ام و از این نظر همه چیز را از بدو تولدش می دانستم! دشواری زندگی گروهی از مردم در این است که چطور اشخاص را پناه می دهند و لااقل آنها را اصلاح می کنند، ولی من فردی اصلاح شده بودم. من در صورت لزوم مأنوس و صمیمی و در هنگام ضرورت ساکت بودم و در خودنمایی شوخ طبعی بسیار مهارت داشتم و نیز همصحبتی من با دیگران کاملاً طبیعی و راحت بود.

اعتبار و محبوبیت من میان مردم فزون از حد بود و حساب موفقیت های خویش را نداشتم و هرگز به خود بد نمی گذراندم. خوش صورت بودم. خود را هم رقاصی ماهر و خستگی ناپذیر و هم دانشمندی امین وانمود می کردم و در عین حال - و این چندان آسان نیست - یعنی هم دوست داشتن زنان و هم تسلط بر عدالت را. سرگرمی هایم ورزش بود و هنرورزی در هنرهای زیبا.

خلاصه کلام، برای اینکه گمان نکنید که من شخص خودنمایی هستم خواهش می کنم که در همین جا درنگ کنید و مردی را در نظر به تصویر کشید که هم در اوج توان جسمی و روحی است و هم برخوردار از

سلامت کامل و ماهر در تمرینات و ورزش‌های جسمانی و روحانی. نه فقیر است و نه ثروتمند و کاملاً راضی از خویش و خوش مشرب است، خوب می‌خورد و خوب می‌خوابد و این خرسندی را جز از طریق رفتار خویش نمایان نمی‌سازد. آن وقت تصدیق می‌فرماید که من توانسته‌ام در نهایت فروتنی از یک زندگانی موفق و کامیابی صحبت کنم.

آری، شاید افرادی بی‌پیرایه‌تر از من هم بوده‌اند. موافقت من با زندگی کامل بود. من هستی را همانگونه که بود از بالا تا پایین می‌پذیرفتم. مسخرگی‌ها و بزرگی‌ها و ذلت‌های آن را رد نمی‌کردم. به‌ویژه حس شهوترانی با جنس مخالف، یا خلاصه جسم انسانی که اکثر مردمان را در عشق‌بازی یا در خلوت و تنهایی مأیوس و پریشان می‌سازد، این احساس‌ها بدون آنکه مرا اسیر خود کند برایم خوشی‌های زیادی می‌آفرید. زیرا، من برای آن به وجود آمده بودم که دارای جسم و تنی باشم و از این جا بود که این هماهنگی در درون من و آن تسلط بر هوا و هوس که مردم در من مشاهده می‌کردند و گاهی نیز با زبان به من اعتراف می‌کردند که در زندگی به آنها کمک می‌نمود، از آنجا سرچشمه می‌گرفت.

بنابراین، همگان در صدد همنشینی با من بودند و غالباً گمان می‌کردند که از پیش مرا ملاقات کرده‌اند. زندگی و موجودات و موهبت‌هایش در دست‌رسم بودند و من این نعمت‌ها را با مناعت طبع قبول می‌کردم. در حقیقت، فرط انسان بودن با آن همه از سرشاری و سادگی، خود را مرد برجسته‌ای می‌دانستم. من از خانواده‌ای شریف، لیکن گمنام (پدرم افسر بود) پرورش یافته بودم. با این وجود با فروتنی اقرار می‌کنم که گاهگاه صبح هنگام احساس می‌کردم که پسر شاه یا نور آتش کوه طور هستم. خوب متوجه باشید! در این چیزی وجود داشت جدای اطمینان به اینکه من خویش را دانای‌تر از همه کس می‌شمردم. به علاوه، این اطمینان عاری

از اهمیت می‌باشد. از آن جهت که، نادان‌های بی‌شماری هم آن را احساس می‌کنند. من چنان سرشار از اراده بودم که توان اقرار آن را ندارم. به هر حال، مقصودم تجسم آن اطمینانی است که اطراف مرا پر کرده بود و باید بگویم که احساس می‌کردم که برگزیده شده‌ام، برگزیده از میان همه برای این کامیابی طولانی و پایدار. به طور کلی این بود یک نتیجه از فروتنی من، نسبت دادن این کامیابی را به شایستگی‌های خود طرد می‌کردم و مجموع این صفات مختلف و این همه والا در یک شخص واحد فقط می‌تواند نتیجه یک اتفاق بوده باشد.

از این روی، با خوشبختی زندگی می‌کردم و از یک لحاظ خودم را در خوشبختی مجاز می‌دانستم و احساس می‌کردم که به گونه‌ای و به موجب حکمی برتر، من را به درک این سعادت مختار کرده‌اند.

وقتی به شما بگویم که هیچ مذهبی نداشتم، آن گاه جنبه فوق‌العاده بودن این عقیده را بهتر درک خواهید کرد. این اعتقاد چه عادی و چه غیرعادی مدت‌ها مرا بر فراز جریانات همیشگی روزانه زندگی قرار داد و سال‌ها کاملاً از آن بالا به پایین نگریسته‌ام و به راستی هنوز قلباً افسوس آن را به دل دارم و به معنای واقعی کلمه، در اوج آسمان پرواز می‌کردم. من در اوج فضا ماندم تا شبی که... اما، نه! این حکایت جداگانه‌ای است و باید آن را فراموش کرد، وانگهی شاید من غلو می‌کنم.

درست است. من از هر لحاظ راحت بودم و در عین حال از هیچ چیز خرسند نمی‌شدم. هر لذتی مرا به جانب لذتی دیگر راهبر می‌شد. از جشنی به جشن دیگر می‌رفتم و چه بسا شب‌های بلند، در حالی که بیش از پیش شیفته موجودات و زندگی بودم وقت خویش را در رقص صرف می‌کردم. گاهی در این شب‌ها که رقص و مشروب خفیف، توأم با طغیان و فراموشی شدید، مرا در یک خوشی و جذبه‌ای خسته و در عین حال

سرشار فرو می‌افکند و منتهای خستگی را به نظرم می‌آورد، در فاصله یک لحظه کوتاه به نظرم می‌رسید که سرانجام راز موجودات و جهان را بدست می‌یابم. اما صبح روز بعد خستگی و راز با هم ناپدید می‌شدند و من باز از نو خیز بر می‌داشتم.

بدین منوال، همواره سرشار، ولی نه هرگز سیرآب از جشنی به جشن دیگر می‌دویدم و بدون آنکه بدانم در کجایم و کجا باید بایستم تا روزی که، بهتر آن است بگویم تا شبی که موسیقی از نواختن باز ماند و چراغ‌ها خاموش گردید. جشنی که من در آن لذت می‌بردم...

لیکن اجازه بدهید تا دوست بدویمان «اسقف بزرگ» را صدا بزنم. سر خود را به علامت تشکر تکان دهید، و با من بنوشید که من سخت به همدمی و همدردی شما محتاجم.

می‌بینم که این گفتار من شما را متعجب نموده است. آیا هرگز اتفاق افتاده که شما ناگهان احتیاج به محبت، به کمک و به دوستی داشته باشید؟ بله، مطمئناً. اما من عادت کرده‌ام که تنها به محبت قناعت کنم، زیرا آن را به آسانی و بدون هیچ گونه تعهدی می‌توان یافت؛ به علاوه اینکه در قبال خود، تعهدی هم نمی‌پذیرد.

«عواطف مرا باور کنید». این جمله‌ای است که در مکالمات به کار می‌برند. اما در پی آن بلافاصله می‌گویند: (و حالا خودمان را به چیز دیگری سرگرم کنیم) همدردی از احساسات عالی‌رتبگان است. و آن را ارزان می‌توان به دست آورد. آن را بعد از وقوع حوادث به دست می‌آورند ولی دوستی ساده‌تر است و به دست آوردنش طولانی‌تر و سخت‌تر، اما وقتی آن را به دست آوردید، دیگر وسیله‌ای برای رها ساختنش موجود نیست و ناچار باید با آن روبه‌رو شوید.

هرگز باور نکنید که اگر دوستانان - از روی وظیفه - هر شب به شما

تلفن کردند برای این است که بدانند آیا تصمیم به خودکشی دارید، یا احتیاج به همصحبتی و یا اینکه آیا دل و دماغ بیرون رفتن از خانه را دارید یا خیر! اما نه! آنها وقتی تلفن می‌کنند که شما تنها نبوده و لذت و شادی به کامتان است. آنها به انتحار و ادارتان می‌کنند، آن هم به استناد دینی که، به گمان آنها، شما خود مسئول انتحار خود هستید.

آقای عزیز! خدا ما را از تحسین‌های دوستانمان، کسانی که وظیفه‌شان دوست داشتن ماست - منظورم اقوام و نزدیکان است - حفظ نماید. «چه شیوه زیبایی». این ترانه دیگری است. آنها واژگان مناسب را به کار می‌برند. واژه‌ای که زیبا است و بیشتر اثر گلوله را دارد. آنها تلفن می‌کنند همان طوری که با کارابین تیراندازی می‌کنند و درست هم نشانه می‌گیرند. آه! خیانتکاران!

چطور؟ چه شبی؟ به آن هم خواهیم رسید. با من که هستید صبور باشید. وانگهی من با این داستانِ دوستان و این نزدیکان از بعضی لحاظ آشنا هستم. گوش کنید! برایم ماجرای مردی را تعریف کرده‌اند، ماجرای مردی که دوستش به زندان افتاده بود و او هر شب بر کف اتاقش می‌خوابید، زیرا نمی‌خواست از وسیله آسایشی که دوستش از آن محروم شده بود لذت ببرد. حالا آقای عزیز، چه کسی برای ما بر روی زمین خواهد خوابید؟ آیا من خود به این کار توانایم. گوش کنید! من می‌خواهم آن طور باشم و خواهم شد. آری، یک روز همه ما به آن کار قادر خواهیم شد و قابلیت آن را خواهیم یافت و آن روز، روز رستگاری و سعادت ما خواهد بود.

ولی، برای به دست آوردن این وضع کار آسانی نیست. زیرا دوستی با فراموشکاری توأم است و یا لااقل توانا نیست و آنچه را که می‌خواهد نمی‌تواند و شاید هم به قدر کفایت نمی‌خواهد، شاید ما هم زندگی را

چنانکه باید و شاید بدان عشق نمی‌ورزیم.

آیا مشاهده کرده‌اید که مرگ سبب بیداری احساسات ماست؟ چقدر رفیقانی را که ترکمان می‌کنند دوست می‌داریم. چقدر آن عده از استادانمان که با دهانی پر از خاک‌اند و دیگر قادر نیستند که با ما صحبت کنند، ما آنها را مورد تحسین قرار می‌دهیم. این احترام به طور طبیعی به وجود می‌آید؛ احترامی که در زمان حیات خود از ما انتظار داشتند. آیا می‌دانید چرا با مرده‌ها عادل‌تر و کریم‌تر هستیم؟ دلیلش ساده است! با آنها تعهدی نداریم. آنها ما را آزاد می‌گذارند و ما می‌توانیم هر وقت فرصت آن را داشتیم، در فاصله میان یک محفل پذیرایی و یک معشوقه دوست‌داشتنی، یعنی، در اوقات به هدر رفته صرف آن کنیم و اگر ما را به چیزی مجبور کنند، این فقط خاطره‌ای برایمان خواهد بود و نیروی حافظه ما ضعیف است. در حقیقت آنچه در دوستان خود دوست داریم همانا، مرگ تازه و دردناک رفقا است که آن را با تأثر پذیرا می‌شویم.

بدین گونه من دوستی داشتم که غالباً از او دوری می‌جستم. زیرا وی مرا کسل می‌نمود و به علاوه، وی پایبند به اصول اخلاقی بود. اما به هنگام احتضارش - خیالتان راحت باشد - حتی یک روز هم ترکش نکردم. او راضی از من، دست‌هایم را فشرد و مُرد.

زنی که غالباً مرا سرزنش می‌کرد آن هم بیهوده، مدتی تو خط من رفت و میلش کشید که در جوانی بمیرد! و او به زودی چه مقام و جایگاهی که در قلبم پیدا کرد!

خلاصه، وقتی که پای مرگ، آن هم از نوع خودکشی در میان باشد، خداوندا؛ چه غوغای دلچسبی! تلفن‌ها کار می‌کند، قلب پرتین می‌شود، و جملات به خودی خود مختصر و کوتاه می‌گردد، اما سنگین و پرکنایه و گویا غم و اندوهی رام نشدنی که آن را فرو می‌خورند و حتی، بله، اندکی

هم خود را متهم می‌کنند.

انسان چنین است، آقای عزیز، انسان دارای دو چهره است: بدون اینکه دوستش بدارند نمی‌تواند دوست داشته باشد. اگر از روی اتفاق در عمارتی که خانه شما است، تصادفاً مرگی روی دهد، آن وقت همسایگان خود را نگاه کنید: آنها در زندگی حقیر خود به خواب رفته بودند و ناگهان مثلاً دربان می‌میرد. بزودی بیدار می‌شوند و به جنب و جوش در می‌آیند خبر مرگ می‌گیرند، و دلسوزی می‌کنند و مرده زیر چاپ است و بالاخره نمایش شروع می‌شود. آنها محتاج مرثیه‌خوانی هستند. چه باید کرد؟ این هم نوعی برتری کوچک آنهاست. نوعی مشروب اشتها آور. وانگهی شما گمان می‌کنید که من تصادفاً از مرگ دربان صحبت به میان آوردم؟

دربانی داشتم که یک مرد شرور، یک غول واقعی و کینه‌جو بود کریه‌المنظر و بدجنس که حتی باگذشت‌ترین راهبه‌ها را از خود می‌راند و همه از او نفرت داشتند. من هیچ وقت با او حرف نمی‌زدم و وجودش سبب ناراحتیم بود. اما وقتی که او مُرد، من در مراسم کفن و دفن و تشییع جنازه‌اش شرکت کردم. می‌توانید به من بگویید چرا و برای چه؟

به هر حال، دو روزی که مراسم تدفین ادامه داشت، وضعیت خیلی جالب بود. زن دربان که مریض بود در تنها اتاقی که داشتند خوابیده بود و جلوی او تابوت حاوی جنازه دربان روی سه پایه‌ای قرار داشت. هرکسی می‌بایست خودش بیاید و نامه‌های پستی خود را بردارد. در اتاق را باز می‌کردند و می‌گفتند: «روز به خیر خانم» پس از آنکه مدح و ستایش آن مرحوم را از زبان زن دربان گوش می‌کردند نامه‌های خود را می‌بردند. با اینکه چیز لذت‌بخش و نشاط‌انگیزی در این کار نبود. با این وجود، همه

اهل خانه پشت سر هم به آن اتاقی که بوی ناخوش فنول^۱ می داد می رفتند و مستأجران، نوکرهای خود را نمی فرستادند، بلکه، آنها خودشان می آمدند، تا از این سعادت مترقیه برخوردار شوند. البته خدمتکاران هم می آمدند، منتها به طور پنهانی. در روز تشییع، تابوت بزرگتر از در بود. زن دربان از توی رختخوابش با تعجبی آمیخته به اندوه می گفت: «اوه عزیز من، چقدر بزرگ بودی!» و مأمور مراسم جواب می داد: «خانم نگران نباشید، تابوت را به صورت کتابی راست می کنیم و از در بیرون می بریم و بعد دوباره می خوابانیم».

من و یکی از دوستان متوفی که فراش مهمانخانه ای بود (که فهمیدم، هر شب باده خود را با آن مرحوم می نوشیده) به دنبال جنازه تا قبرستان رفتیم و بر تابوتی که تجمل آن مرا به شگفتی واداشت گل ریختیم. بعد هم من ملاقاتی از زن دربان کردم و به او تسلیت گفتم. بگوئید بینم دلیل این کارهای من چه بود؟ هیچ! مگر طلب باده ای برای تحریک اشتهای خود. یک همکار پیر از کانون وکلای دعاوی که کارمندی جزء بود و همیشه دستش را می فشردم، نیز من دفن اش کرده ام. وانگهی در آنجایی که من کار می کردم دست همه را عوض یک بار دو بار می فشردم، این صمیمیت ساده و بی ریا باعث می شد که محبت همه را که برای شکفتن من لازم بود فراهم سازم...

برای تشییع جنازه کارمند ما رئیس کانون وکلا حضور نیافت. ولی من چرا، رفتم. آن هم در شبی که فردایش عازم سفر بودم. و این کار من بسیار مورد توجه واقع شد. اتفاقاً من آگاه بودم که حضورم در آنجا مورد استقبال قرار خواهد گرفت و با بلندنظری همگان مورد تفسیر و تمجید واقع

۱. Phenol نام دارویی است.

خواهد شد. پس، شما متوجه خواهید شد که حتی برفی که در آن روز می‌بارید نتوانست اراده‌ی مرا از رفتن به آنجا باز دارد.

چه فرمودید؟! به آن هم خواهیم رسید، عجله نکنید! به هر حال از موضوع چندان دور نشده‌ام. ولی اجازه بدهید که پیش از آن نظر شما را به این نکته معطوف دارم، که زن دربان که برای کسب لذت هر چه بیشتر از احساسات خود، با خریدن صلیب و چوب بلوط نفیس و دستگیره‌های نقره خود را به آب و آتش زده بود، هنوز یک ماه از مرگ شوهرش نگذشته بود که به یک جوانک فرزتی خوش‌آوازی دلباخت. جوانک او را کتک می‌زد. فریاد، شیون و ناله‌های زیادی شنیده می‌شد. آنگاه با شتاب پنجره‌ها را می‌گشودند و ترانه «زن‌ها، شما چقدر زیبااید» را که بسیار مورد علاقه‌اش بود می‌سرود.

همسایه‌ها می‌گفتند: «واقعاً که...» واقعاً چه؟ این را من از شما می‌پرسم؟ بسیار خوب، ظاهر امر چنان می‌نمود که اوضاع بر ضد مردک جوان و زن دربان است. اما چیزی دلالت بر آن نمی‌کرد که آنها یکدیگر را دوست نداشته باشند و هیچ چیزی هم وجود نداشت که دلیل آن باشد که زن دربان شوهر سابقش را دوست نمی‌داشته، وانگهی، هنگامی که جوانک با آواز و داستان خسته خود، سر زیر آب کرد و رفت، زن وفادار دوباره مرثیه‌خوانی بر شوهر مرحوم‌اش را از سر گرفت. بگذریم. من افراد دیگری را نیز می‌شناسم که ظاهر امر اوضاع به کام آنهاست و با این وجود، صداقت، وفاداری و ماندگاری بیشتری هم ندارند.

من با مردی آشنا بودم که ۲۰ سال آزرگار، زندگی خود را برای زنی دیوانه و کودن صرف کرد و همه چیز خود، دوستان و کار و حتی صلابت زندگی‌اش را نیز به پای او ریخت. با این همه، ناگهان شبی بو برد که هرگز آن زن وی را دوست نمی‌داشته است. در واقع وی گرفتار نوعی ملال و

دل‌تنگی بود، مثل بسیاری از مردم دیگر که ملال زده‌اند و بدین جهت برای خود، زندگی پرملال و اندوه‌باری را فراهم آورده بود. این است عامل اکثر تعهدات انسانی که می‌بایستی حادثه‌ای روی دهد ولو بندگی بدون عشق ولو جنگ و یا مرگ. بنابراین، زنده باد مراسم تدفین!

لااقل من این عذر و بهانه را نداشتم. من گرفتار ملال نشده بودم. زیرا بر زندگی خویش مسلط بودم. اما می‌خواهم از آن شبی برای شما صحبت کنم که برخلاف همیشه کمتر احساس ملالت می‌کردم. به راستی دلم نمی‌خواست اتفاقی روی دهد. اما با این وجود...

... ببینید آقای عزیز، یک غروب زیبای پاییزی بود و هوای شهر هم نیم گرم و ملایم و فراز رود سن^۱ مرطوب می‌نمود. شب از راه می‌آمد. کرانه آسمان هنوز روشن بود، ولی کم کم تیره می‌گشت و چراغ‌ها نورشان ضعیف می‌نمود. من از باراندازهای ساحل سمت چپ به طرف پل دزار^۲ بالا می‌رفتم. آب شفاف رودخانه سن از ورای بساط بسته کسانی که کتاب کهنه می‌فروختند هویدا بود. سواحل رود خلوت بود و عده کمی روی باراندازها بودند. پاریس هم اینک مشغول صرف غذا بود. من برگ‌های زرد و گردآلود درختان که انسان را به یاد تابستان می‌انداخت لگدکوب می‌کردم. اندک اندک ستارگان بر صفحه آسمان آشکار می‌شدند، ستارگانی که سوسوزدن آنها را انسان در وقت عبور فاصله میان دو چراغ برای لحظه‌ای گذرا می‌نگرد. من شیرینی سکوت شب پاریس را می‌چشیدم و لطف شب و خلوت پاریس را حس می‌کردم. خوشحال بودم و روز را به خوبی گذرانده بودم. قبل از ظهر را به تسکین رنج یک نابینای

در حال عبور از خیابان و تقلیل مجازاتی که بدان امیدوار بودم و صمیمانه فشردن دست موکلم و برخی کارهای کریمانه دیگر و بعد از ظهر را هم به مباحثه با دوستانم دربارهٔ سنگدلی طبقه حاکمه و فریب و ریاکاری برگزیدگان خودمان گذرانده بودم.

من اینک روی پل دزار که در این ساعت از شب بسیار خلوت بود رسیده بودم تا به جریان آرام آب رود که در این وقت از شب به زحمت دیده می‌شد نگاه بکنم. رو به طرف جزیرهٔ ورگلان^۱ ایستاده بودم و چه بگویم در همان حال احساس بزرگی که قلب را منبسط می‌نماید در درونم حس می‌کردم.

قد راست کردم و خواستم سیگاری روشن کنم. سیگار سعادت! در همین لحظه قاه قاه خنده‌ای از پشت سرم شنیدم. به سرعت به عقب، سر برگرداندم. هیچ کس در آنجا نبود. تاکنار نردهٔ پل پیش رفتم. روی آب هیچ قایقی دیده نمی‌شد. به سمت جزیره رو برگرداندم و مجدداً صدای خنده را از پشت سرم، ولی اندکی دورتر شنیدم. گویی که همراه جریان آب رودخانه پایین می‌رفت. در جای خود بی‌حرکت ماندم. خنده کم کم ضعیف‌تر می‌شد، اما باز هم آن را به طور وضوح از پشت سر خودم می‌شنیدم. ولی از هیچ کس اثری دیده نمی‌شد، اما، در عین حال تپش سریع قلبم را از جریان آب حس می‌کردم.

به من خوب گوش کنید! در این خنده چیز اسرارآمیزی وجود نداشت، یک خندهٔ سادهٔ طبیعی و تقریباً دوستانه بود که همه چیز را به جای خودش قرار می‌داد و آنگاه اندکی بعد، دیگر چیزی نشنیدم. دوباره به باراندازها باز گشتم. راه کوچه دوفین^۲ را در پیش گرفتیم و

1. Vertgalant

2. Daughine

مقداری سیگار که هیچ مورد احتیاجم نبود در آنجا خریداری کردم. گیج بودم و به سختی نفس می‌کشیدم. آن شب به یکی از دوستانم که در منزلش نبود، تلفن کردم.

برای خارج شدن از منزل مردد بودم که ناگهان صدای خنده‌ای را از زیر پنجرهٔ اتاقم شنیدم. پنجره را گشودم. چند نفر جوان روی پیاده‌رو حضور داشتند که از هم خداحافظی می‌کردند و با خوشحالی از یکدیگر جدا می‌شدند. در حالی که شانه‌های خود را بالا می‌انداختم پنجره را دوباره بستم. وانگهی پرونده‌ای برای مطالعه و تحقیق داشتم. به اتاق حمام رفتم تا گیلانی آب بنوشم. تصویرم در آینه می‌خندید، اما به نظرم رسید که خنده‌ام دوگانه است...

چه فرمودید؟ مرا ببخشید، در فکر چیز دیگری بودم. بی شک فردا باز هم شما را خواهیم دید! بله. فردا. درست است. نه، نه، نمی‌توانم بمانم. وانگهی من از طرف آن خرس قهوه‌ای رنگی که شما وی را در آن پایین می‌بینید برای مشاوره فراخوانده شده‌ام.

مرد بزرگوار و باشرفتی است. قدر مسلم است که پلیس از روی شرارت ذاتی و فساد اخلاقی او را اذیت و آزار می‌دهد. به نظر شما آیا به آدم‌کش‌ها شباهت دارد؟ مطمئناً شغل‌اش هم همین است. او دزد است! شما تعجب خواهید کرد اگر بگویم که این انسان غارنشین استاد قاچاق تابلوهای نقاشی است. در هلند همه خبرهٔ نقاشی و گل لاله هستند. این مرد با ظاهر فروتنانه‌اش عامل مشهورترین دزدی‌های تابلو نقاشی می‌باشد، کدام تابلو؟ شاید روزی به شما بگویم.

از اطلاعاتم تعجب نکنید، زیرا که من قاضی تائبم. اما در این جا یک کار ذوقی هم می‌کنم. من مشاور قضایی این مردمان ساده لوح هستم و کلیه قوانین کشور را مطالعه کرده‌ام. در این محله مشتریانی دارم که از من پروانه

نمی‌خواهند.

این کار آسانی نبود، اما قیافه من از آنها جلب اعتماد می‌کند. آیا چنین نیست؟ خنده‌ام گرم و دلپذیر است و صمیمانه و با محبت دست دیگران را می‌فشارم. اینها برگ‌های پیروزی من هستند. و به علاوه، چندین دعوای دشوار را حل و فصل کرده‌ام. اما در آغاز نیت‌م صرفاً سودجویی بود و بعدها هدفم اعتقادی و معنوی گردید.

آقای عزیز، اگر فاسقان و دزدان همیشه و در همه جا محکوم می‌شدند، آن وقت افراد شریف و درستکار خود را برای ابد بی‌گناه می‌دانستند و به تصور من - آری، آری، دارم می‌آیم - مخصوصاً از همین جهت است که باید از آن اجتناب ورزید. مگر نه، دیگر همه چیز جنبه شوخی به خود می‌گیرد.

به راستی، هموطن عزیز! از کنجکاو و توجه شما نسبت به گفتارم تشکر می‌کنم، معذک، داستان من چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. حال که به شنیدن آن علاقمندید، پس بدانید که من چند روزی به این خنده فکر کردم، ولی سرانجام آن را فراموش کردم. گاهی مواقع مختلف به نظرم می‌آمد که طنین آن را در یک جایی از درونم می‌شنوم. لیکن اغلب بدون آنکه به خود زحمت بدهم به چیز دیگری فکر می‌کردم.

با این وجود، باید اعتراف کنم که دیگر به باراندازهای رود سن پا نگذاشتم. و وقتی هم که با درشکه یا اتومبیل از آنجا عبور می‌کردم، در من نوعی سکوت حاکم می‌شد. گمان می‌کنم که منتظر بودم. اما از روی سن می‌گذشتم بدون اینکه اتفاقی بیفتد و من به راحتی نفس می‌کشیدم. همچنین در این مواقع، اندکی کسالت داشتم. اگر دقتش را بخواهید. چیز مشخصی نبود، یک نوع حالت کوفتگی در خود حس می‌کردم. حالتی پرهیزگونه برای باز یافتن روحیه شادی که قبلاً داشتم. به پزشکان مراجعه کردم، که برای تقویت روحیه‌ام داروهای نیروبخشی تجویز کردند. روحیه‌ام زمانی نیرومند و باز ضعیف می‌شد. سهولت زندگی برایم کم

شده بود. وقتی جسم غمگین است قلب نیز ضعیف و ناتوان می شود. به طور کلی به نظرم می آمد آنچه را که هیچ وقت یاد نگرفته بودم، ولی با این حال خوب می دانستم که آن را فراموش کرده ام. منظورم شیوه زیستن است. بله، گمان می کنم از آن موقع بود که همه چیز شروع شد.

اما، امشب هم حس می کنم که حالم خوب نیست، حتی جملاتم را خوب بیان نمی کنم. به نظرم به خوبی همیشه صحبت نمی کنم، بلکه کمتر حرف می زنم و خطابه هایم چندان قاطع نیست و بد نفس می کشم. لابد به خاطر بدی هواست. هوا به قدری سنگین است که بر سینه ام فشار می آورد.

هم میهن عزیز، آیا به نظر شما عیبی دارد که از اینجا خارج شویم و اندکی در شهر قدم بزنیم؟ متشکرم.

شبانگاه چقدر این ترعه ها زیبا هستند، من نسیمی را که از روی آبها بر می خیزد و بوی برگ های خشک شده ای را که در ترعه ها خیس خورده اند و همچنین عطری را که از قایق های بادبانی پر گل می آید دوست می دارم. نه، نه! باور کنید که این علاقه کسالت آور نیست، بلکه، برعکس از نظر من یک عقیده و تصمیم قبلی است. حقیقت آن است که من به خویشتن فشار می آورم تا این ترعه ها را تحسین و ستایش کنم.

جایی را که در دنیا من بیش از هر جای دیگر دوست دارم جزیره سیسیل است، به شرطی که دیدگاهتان مشرف بر جزیره و دریا باشد و از فراز اتنا^۱ و در روشنایی روز به آنجا بنگرید و نیز به شرط آنکه شما مشرف بر دریا و جزیره باشید. جزیره جاوه نیز چنین است. البته در هنگام وزش بادهای موسمی. بله! در جوانی به آنجا رفته ام. به طور کلی من همه

۱. کوهی آتشفشان که در شمال شرقی جزیره سیسیل واقع شده است.

جزایر را دوست دارم. زیرا در آنجاها به آسانی می‌توان زندگی کرد. خانه دنج و راحتی است، مگر نه؟ دو مجموعه‌ای را که در آنجا می‌بینید سر بردگان سیاه است و در واقع نشانی خانه. این خانه به یک برده‌فروش تعلق داشته است. آه، در آن زمان مردم شغل خودشان را مخفی نمی‌کردند، جرئت داشتند و می‌گفتند: «همین است که هست! من مال و ثروت دارم و به تجارت نامشروع برده اشتغال دارم. یعنی گوشت سیاه می‌فروشم».

تصوّرش را بکنید، اگر امروزه کسی علناً اعلام کند که به چنین حرفه‌ای مشغول است چه افتضاحی به بار می‌آورد! من از اینجا صدای برادران پارسی خویشت را می‌شنوم. زیرا آنها در این گونه مسائل آشتی ناپذیرند و از صادر کردن دو یا سه و شاید هم بیشتر اعلامیه، کوتاهی نخواهند کرد. خوب که تصوّرش را بکنیم من هم امضای خودم را کنار امضاء آنها می‌گذارم. بردگی! آه، نه، ما با آن مخالفیم!

حالا اگر چنانچه انسان مجبور باشد که برده‌ای را در خانه‌ها یا در کارخانجات خود بکار بگمارد، خُب، این کار با قاعده‌ای است. ولی اگر بخواهد به داشتن آنها به خود بی‌الد، این دیگر زیاده‌روی است.

من خوب می‌دانم که آدم نمی‌تواند از مالک شدن و یا به خدمت واداشتن دیگران صرف نظر کند و از آن بگذرد. هر انسانی همان گونه که به هوای تازه احتیاج دارد به برده‌ها هم نیازمند است. فرمان دادن، یعنی نفس کشیدن. آیا شما نیز چنین عقیده‌ای دارید؟ و حتی آن محرومین بردگان هم از عطایای طبیعی نیز، حق زیستن دارند. پست‌ترین فرد در سلسله مراتب اجتماعی خود، باز هم زن و فرزند دارد و اگر مجرد باشد لااقل ممکن است سگی داشته باشد. به هر حال، نکته اصلی این است که فرد بتواند خشمگین شود بدون اینکه دیگری حق جوابگویی داشته باشد.

شما این دستور اخلاقی را شنیده‌اید که: «کسی به پدر خود جواب نمی‌دهد». از یک جهت این دستور عجیبی است. اگر در این جهان به کسی که دوست دارند جواب ندهند پس به چه کسی باید جواب داد؟ و از جهت دیگر قانع‌کننده است. به هر حال، باید کسی این قدرت را داشته باشد که آخرین حرف را بزند، در غیر این صورت هر کس می‌تواند مانع دیگری شود و برای رد هر دلیل، برهان دیگری آورد و این کار پایان و آخری ندارد.

اما برعکس، قدرت قاطع است و همه چیز را فیصله می‌دهد. ما برای دانستن این موضوع وقت زیادی صرف کرده‌ایم، تا سرانجام، این مطلب را درک کردیم. مثلاً شما باید متوجه این نکته شده باشید که اروپایی پیر فرزانه سرانجام راه صواب گفتگو را دریافته باشد. امروز ما دیگر مثل دوران ساده‌لوحی نمی‌گوییم: «من این طور فکر می‌کنم، ایراد شما چیست؟» ما روشن‌فکر شده‌ایم. ما ابلاغیه را جانشین مباحثه کرده‌ایم. می‌گوییم: «این حقیقت محض است! شما همواره می‌توانید آن را مورد بحث و مجادله قرار دهید، و گوش ما بدان بدهکار نیست. اما در ظرف چند سال آینده پلیس پا جلو می‌گذارد و در آن دخالت کرده و به شما نشان خواهد داد که حق با من بود.»

آه! سیاره عزیز! حالا همه چیز در آن روشن است. ما یکدیگر را می‌شناسیم و از قابلیت توان خود آگاهییم. حالا برای اینکه نه در موضوع بحث، بلکه در مثال تغییری بدهم، می‌گویم که من همواره خواسته‌ام که با گشاده‌رویی به من خدمت کنند. اگر خدمتکار حالتی غمگین داشت روز مرا نیز مسموم می‌کرد. البته او کاملاً حق داشته که خوشحال نباشد. اما من به خود می‌گفتم: برای او بهتر است که خدمت خود را به جای اشک ریختن با گشاده‌رویی و لبخند انجام دهد. در حقیقت این کار برای من بهتر

بود. معذالک، استدلال من بدون اینکه افتخارآمیز باشد چندان هم احمقانه نبود.

بدین طریق من همیشه غذا خوردن در رستوران‌های چینی را رد می‌کردم. برای چه؟ برای اینکه آسیایی‌ها وقتی که در برابر سفیدپوستان ساکتند، حالت تحقیرکننده‌ای دارند، پس طبیعتاً این حالت را در موقع پذیرایی هم حفظ می‌کنند.

بین خودمان باشد. بنابراین، بردگی هم اجتناب‌ناپذیر است، به ویژه اگر با تبسم همراه باشد. اما ما نباید بدان اعتراف کنیم. آن کسی که ناگزیر از داشتن برده است، آیا بهتر نیست که او را مرد آزاد بنامند؟ اولاً برای مراعات اصول اخلاقی و در ثانی برای آنکه وی مأیوس نشود، زیرا این جبران را به او می‌دهند، مگر نه؟ بدین طریق آنها شروع به خندیدن می‌کنند و ما هم وجدان خود را آرام نگه می‌داریم، در غیر این صورت باید در خود تجدیدنظر به عمل آوریم وگرنه بیم آن می‌رود که از فرط غم و اندوه دیوانه شویم و یا باید فروتنی پیشه کنیم. و از هر دو باید ترسید. بنابراین، احتیاج به اعلان نیست. زیرا افتضاح‌آور است.

به علاوه، اگر همه پشت میز بنشینند و حرفه و هویت واقعی خویش را فاش کنند آن وقت می‌دانید که چه افتضاحی به بار خواهد آمد؟ کارت‌های ویزیت را در نظر آورید که روی آنها نوشته شده باشد: دوین^۱ فیلسوف ترسو، یا مالک مسیحی و یا ادیب و بشر دوست زناکار. در حقیقت موضوع برای انتخاب زیاد است. ببینید که چه جهنمی به وجود خواهد آمد. بله، جهنم باید همین جور باشد، تابلویی بر سر در هر خانه‌ای و دیگر هیچ وسیله‌ای برای توضیح بیشتر وجود ندارد. و همه کس

1. Doupon

برای بار اول و نیز برای آخرین بار طبقه‌بندی خواهند شد.

مثلاً خود شما، هموطن عزیزم! کمی فکر کنید که شخصیت واقعی شما چه خواهد بود؟ سکوت می‌کنید؟ بسیار خوب، شما بعداً به من پاسخ خواهید داد. به هر حال من لوحهٔ خودم را می‌شناسم. یک چهرهٔ دوگانه، یک «ژانوس»^۱ دلربا و بالای آن شعارخانهٔ من: «از این پرهیزید» یا «اعتماد نکنید» و روی کارت‌هایم: «ژان باتیست کلامانس بازیگر».

گوش کنید! بعد از آن شبی که با شما دربارهٔ وی صحبت کردم مدت زیادی نگذشته بود که، یک چیزی را کشف کردم. هنگامی که نابینایی را که روی پیاده‌رو با همراهی من به آن طرف رسیده بود ترک می‌کردم، کلامم را برداشتم و به او سلام کردم، بطور یقین کلاه برداشتن برای او هیچ فایده‌ای نداشت. چه او که نمی‌توانست آن را ببیند. پس این سلام برای چه بود برای تماشاگران و ادای احترام پس از انجام بازی‌ها، خیلی هم بد نیست. روز دیگر به رانندهٔ اتومبیلی که به وی کمک کرده بودم و از من تشکر می‌کرد، طوری جواب دادم که هیچ کس دیگر چنین کاری را نمی‌کرد. مطمئناً می‌خواستم بگویم که اهمیتی ندارد و هرکس دیگری هم همین کار را می‌کرد، اما این اشتباه تأسف‌آور روی قلبم باقی ماند. در حقیقت من از حیث تواضع و فروتنی بی‌رقیم.

هم‌میهن عزیز؛ باید با کمال فروتنی اعتراف کنم که من همواره از خودستایی سرشار از غرور بوده‌ام. من، من، من. این است ترانه‌ای از زندگی دلخواهم که در هر آنچه می‌گویم شنیده می‌شود و ثابت می‌کند که هرگز نتوانسته‌ام بدون خودستایی سخن بگویم و مخصوصاً این کار را با

۱. Janus شاه اساطیری در رم باستان که یکی از خدایان رانده شده آسمانی را در خانه خود پذیرفت و به پاس این خدمت نیروی بینایی عجیبی یافت که هم گذشته را می‌دید و هم آینده را. (م)

توداری خردکننده‌ای که راه‌اش را می‌دانستم، انجام می‌دادم. اینکه من همیشه آزاد و مقتدر زندگی کرده‌ام و خویشتن را از هرگونه قید و الزامی نسبت به دیگران آزاد حس می‌کردم، کاملاً حقیقت دارد. منتها فقط به این جهت که خیلی زیاد برای خویشتن خویش همانندی سراغ نداشتم.

احساس می‌نمودم که از هر قید و بندی نسبت به دیگران آزادم. به شما گفته‌ام که من خود را همیشه باهوش‌تر از همهٔ مردم تصور کرده‌ام، ولی خودم را حساس‌تر، و ماهرتر هم به شمار می‌آوردم و تیراندازی زبده، راننده‌ای بی‌همتا، عاشقی نیکو، حتی در مواردی که بی‌تجربگی‌ام را به آسانی می‌توانستم به خود بقبولانم. مثلاً در تنیس که یک حریف ساده‌ای بودم، به ناگواری می‌توانستم این اندیشه را از ذهن خود بزدایم که اگر وقت کافی برای تمرین داشتم، یقیناً بر قوی‌ترین حریفان پیروز می‌شدم و برابرم مشکل بود که حقارت خویش را تأیید کنم. همیشه خود را بالاتر و افضل‌تر می‌دانستم. این بیانِ حُسن‌نیت و سکوت من می‌باشد. اگر به انجام کار دیگری می‌پرداختم فقط از نظر بنده‌نوازی و رعایت حال او و نشان دادن شایستگی خودم بود و در عشقی که نسبت به خویش می‌داشتم یک پله بالاتر می‌رفتم.

من این بدیهیات را ضمن چندین حقایقی دیگر، کمی بعد از آن شبی که صحبتش را با شما کردم کشف نمودم، اما نه بلافاصله و نه خیلی روشن و واضح. ابتدا لازم بود که خاطرهٔ خود را زنده کنم. به تدریج توانستم به‌طور روشن‌تری ببینم که اندکی از آنچه را که می‌دانستم از نو یاد گرفته‌ام. تا آن وقت همیشه قدرت شگفت‌آور فراموشی به من کمک می‌کرد همه چیز را و حتی زودتر از همه تصمیم‌هایم را فراموش می‌کردم. در حقیقت، چیزی را به حساب نمی‌آوردم. جنگ، عشق، خودکشی و

بدبختی، البته در مواقعی که شرایط ایجاب می نمود توجه می کردم، لیکن مؤدبانه و سطحی.

هر از گاهی چنین وانمود می کردم که فریفته یک عامل خارجی که کوچک ترین رابطه ای با زندگی روزانه من ندارد شده ام. اما در حقیقت در آن شرکت نمی کردم، مگر اینکه آزادیم مورد مخالفت و تجاوز قرار می گرفت. چگونه به شما بگویم؟ همه چیز نرمک نرمک می گذشت، همه چیز نرم از کنار من می گذشت.

منصف باشیم! گاهی اتفاق می افتاد که فراموشی های من قابل تحسین می شد. آیا مشاهده کرده اید که بعضی از افراد آیین شان بخشیدن هر نوع توهین است؟ و واقعاً هم توهین را می بخشند، ولی هرگز آن را فراموش نمی کنند. من آنقدرها هم خوش جنس نبودم که توهین ها را ببخشم. ولی بالاخره آنها را فراموش می کردم. آن کس که خیال می کرد که مورد تنفر من است، وقتی می دید که خندان به او سلام می کنم، غرق در شگفتی می شد و طبیعتاً عظمت روح مرا تحسین می کرد و یا اینکه برحسب خلق و خوی خودش، بزرگواریم را تحسین و یا به حساب ترس و بی غیرتی من می گذاشت و عمل مرا نوعی پستی می دانست و تحقیرم می کرد، بدون اینکه به دلیل ساده من، یعنی اینکه او را و حتی اسمش را فراموش کرده ام توجه داشته باشد. بنابراین، همین نقص بی قیدی، مرا مردی بلند همت و شریف و بزرگوار معرفی می کرد.

از این روی، زندگانیم همواره جز در من، من، من دائمی، - هیچ چیز دیگر - دوام نداشت. روز روز با زنها، روز روز با فضیلت یا رذالت، هر روز برای همان روز، درست همانند سگ ها، اما هر روز با خودم که مرتب بر سر مقام و رتبه ام حاضر بودم. بدین طریق. من در سطح زندگی، در یک نوع کلمات، اما نه هرگز در حقیقت، پیش می رفتم. چه کتاب هایی که تا

نصفه خواندم و چه کسانی را که تا نیمه دوست داشتم و چه شهرهایی را که تا نیمه تماشا کردم و چه زن‌ها که تا نیمه در کنار گرفتم. من بی صبرانه یا از روی سرگرمی حرکاتی از خود نشان می‌دادم. انسان‌ها به دنبال آن می‌آمدند و می‌خواستند گلاویز شوند، لیکن چیزی در میان نبود و عامل بدبختی هم همین بود. بدبختی برای آنان. زیرا برای من تنها فراموشی بود. من هرگز جز به فکر خود نبوده‌ام.

با این وجود، من همه چیز را به یاد آوردم و کم‌کم حافظه‌ام برگشت، یا بهتر بگویم من به سوی او بازگشتم و در آنجا یادبودی را که در انتظارم بود به دست آوردم.

هموطن عزیز! اجازه بدهید قبل از اینکه از این بابت با شما حرف بزنم از آنچه در جریان کاوش‌های خود کشف کردم چند مثالی را - که مطمئناً به کارتان خواهد آمد - به شما ارائه دهم.

یک روز که اتومبیل خود را می‌راندم در هنگامی که چراغ سبز بود یک لحظه دیرتر حرکت کردم. در همان لحظه همشهری‌های صبور من بدون وقفه بوق‌های خود را پشت سرم به صدا درآوردند و من ناگهان به یاد حادثه‌ای دیگر افتادم که در یک چنین موقعیتی برایم روی داده بود و ماجرایی از این قرار بود:

«موتورسیکلتی به وسیلهٔ مرد کوچکی اندام و لاغری هدایت می‌شد. مردک عینکی بی‌دسته به چشم و شلوار گلف به پا داشت. هنگامی که چراغ راهنمایی قرمز بود از من سبقت گرفت، از عقب آمد و در جلوی من قرار گرفت. در موقع توقف موتور مردک از کار افتاد و خاموش شد و او بیهوده کوشش می‌نمود تا دوباره به راهش اندازد. وقتی که چراغ سبز شد من با ادب همیشگی خود از او خواستم که موتورش را بکناری بکشد تا من بتوانم بگذرم. مردک که از کار افتادن موتورش عصبانی بود، طبق

اصول و ادب پارسی، به من جواب داد که: «برو و خود را اصلاح کن» من باز هم مؤدبانه در حالی که بی صبری خفیفی از خود نشان می‌دادم خواهش خود را تکرار کردم. بی درنگ به من فهماند «که بروم و گور خود را گم کنم.» در این موقع بود که صدای بوق‌هایی از پشت سرم بلند شد، من با متانت بیشتری خواهش کردم که با ادب باشد و در نظر بگیرد که مانع رفت و آمد شده و راه بند آمده است. مردک که بی شک از روشن نشدن موتورش خشمناک بود به من اخطار کرد که اگر میل به تأدیب دارم - که نام آن کتک است - او حاضر است که آن را به من تقدیم کند. این همه بی حیایی و وقاحت واقعاً مرا بی اندازه متغیر ساخت. با قصد اینکه مردک بددهن را گوشمالی بدهم از ماشینم خارج شدم. من فکر نمی‌کنم که فردی ترسو باشم (اما انسان چه فکرها که نمی‌کند). من یک سروگردن از حریف بلندتر بودم و نیز عضلاتم همیشه به من خوب خدمت می‌کرد. خلاصه می‌توانستم درس ادبی را که می‌خواست به او بدهم. اما هنوز پام به روی سنگفرش نرسیده بود که مردم گرد ما جمع شدند و مردی از میان جمعیت خودش را به طرف من انداخت و با عجله گفت: که من خیلی رذل و پست هستم که می‌خواهم کسی را که موتورسیکلت زیر پایش خراب شده و سخت ناتوان و حقیر است کتک بزنم. با یک تفنگدار روبرو بودم. ولی در حقیقت او را ندیدم، چون هنوز سر برنگردانده بودم. تقریباً در همین موقع صدای موتورسیکلت را شنیدم که دوباره به کار افتاده بود، و بلافاصله سیلی محکمی به گوشم نواخته شد و پیش از آنکه به خود آیم و بدانم که چه شد موتورسیکلت دور شده بود و در حالی که من گیج و بی اراده بودم بی اختیار به سوی دارتانیان^۱ پیش رفتم. ولی در همین موقع

۱. یکی از قهرمانان داستان سه تفنگدار الکساندر دوما

صدای کنسرت خشم آلود بوق‌ها از ردیف اتومبیل‌ها که اکنون انبوه شده بودند برخاست، زیرا چراغ از نو سبز می‌شد. آن وقت به جای اینکه بروم و احمقی را که با توهین خود مرا مورد استیضاح قرار داده بود گوشمالی دهم، در حالی که هنوز سرگشته و حیران بودم به طرف اتومبیل‌م برگشتم و حرکت کردم. در هنگام عبور همان مرد احمق، سلامی به نشانه «برو بدبخت بینوا» به من کرد که هنوز هم آن را به خاطر دارم.

حالا خواهید گفت که داستان بی‌ارزشی بود، ولی اهمیتش در این بود که مدت‌ها طول کشید، تا اینکه من آن را فراموش کردم.

با این همه، دلایلی داشتم. البته، من بدون پاسخ گذاشته بودم که مرا کتک بزنند، اما کسی نمی‌تواند مرا متهم به ترس و بی‌همتی کند. از دو طرف غافلگیر شده و مورد تهاجم قرار گرفته بودم. به کلی مشوش شده بودم و این تشویش را بوق‌های اتومبیل‌ها تکمیل کرده و به نهایت رسانده بودند. معذک، مانند کسی که در حفظ آبروی خود کوتاهی کرده باشد در خویشتن احساس بدبختی می‌کردم. من منظره خودم را می‌دیدم که زیر نگاه‌های تمسخرآمیز مردم بدون هیچ گونه واکنشی سوار اتومبیل‌م می‌شدم. انبوه جمعیتی که بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند و من در آن روز (این نکته به طور واضح در خاطرم باقی مانده است) لباسی آبی‌رنگ خیلی برازنده‌ای در بر داشتم و جمله «برو بدبخت بینوا» در گوشم طنین‌انداز بود که تقریباً در نظرم موجه می‌نمود. خلاصه اینکه: در پیش چشم حاضران به من توهین شده بود.

و من بر اثر برخورد مقتضیات خاصّی، در ملاء عام خود را خفیف کرده بودم، اما در حقیقت مقتضیات خاصّ همیشه وجود دارد. اکنون که فرصت گذشته بود به وضوح مشاهده می‌کردم که چه بایستی می‌کردم. من خودم را می‌دیدم که با یک مشت محکم دارتانیان را از پا در می‌آورم و با

اتومبیل به تعقیب آن مردک رذلی که مرا زده بود می‌روم. به او رسیده وی را گرفته و پس از گذاشتن موتورش در کنار پیاده‌رو، وی را به کناری کشانده و چنانکه مستحقش بود او را کتک می‌زنم. من این فیلم کوتاه را با اندکی تغییر بیش از صد بار در مخیله خود گرداندم. اما دیگر خیلی دیر شده بود و چندین روز گرفتار بغض و کینه ناراحت‌کننده‌ای بودم.

عجب! باز هم باران می‌بارد؟ می‌خواهید زیر این سقف، اینجا جلو خان بایستیم؟ خوب! کجای صحبت بودیم؟ آه! بله، حیثیت، شرف و آبرو! بسیار خوب! وقتی خاطره این حادثه را به یاد می‌آورم می‌فهمم که چه معنایی دارد!

اکنون روشن بود که من به طور کلی رؤیای این را در سر می‌پروراندم و آرزو داشتم که مرد کاملی باشم و شخصیت و شغلم مورد احترام قرار گیرد. مردی که می‌خواهد دیگران را وادار کند که او را از هر لحاظ محترم بشمارند. یا اگر بهتر بخواهید نیمه‌ای «سردان»^۱ و نیمه‌ای «دوگل»^۲. خلاصه، می‌خواستم که بر همه چیز مسلط باشم و قیافه می‌گرفتم و می‌گذاشتم که خودخواهی‌ها و مهارت جسمانی‌ام بر مواهب معنوی و استعدادهای روحی‌ام برتری جوید.

اما بعد از آنکه بدون هیچ واکنشی، در انتظار عمومی سلیلی خوردم و هیچ بازتابی از خود نشان ندادم دیگر، امید داشتن یک چنین تصویر زیبا و جاویدی برایم غیرممکن شده بود. اگر من آنچنان که ادعا می‌کردم صاحب حقیقت و معرفت می‌بودم، این حادثه‌ای که اکنون ناظرین آن، آن را فراموشش کرده‌اند، برای من چه تأثیری می‌توانست داشته باشد؟ در نهایت اینکه، قدری خویشتن را ملامت می‌کردم که چرا بیهوده خشمگین

۱. Cerdan قهرمان مشت‌زن فرانسوی ۱۹۱۶ - ۱۹۴۹.

۲. رئیس‌جمهور فرانسه بعد از جنگ دوم جهانی

شده‌ام و به علاوه، در حالت خشمگینی و بر اثر عدم حضور ذهن ندانسته‌ام که چطور با نتایج ناشی از آن مواجه شوم. نمی‌توان بی‌جهت مرا متهم کرد، در صورتی که در آتش انتقام‌جویی و زدن و پیروز شدن می‌سوختم و میل واقعی من کتک زدن و از همه نیرومندتر شدن بود.

تو گویی که آرزوی واقعی من این نبود که زیرکترین و یا بخشنده‌ترین موجودات کرهٔ خاکی باشم. بلکه تنها کسی را که می‌خواهم وی را کتک بزنم، یعنی از همه و آن هم به شکلی ابتدایی، نیرومندترین باشم. شما نیک می‌دانید حقیقت این است که هر مرد خردمندی این رؤیا را در سر دارد که یک گانگستر شود. و تنها با انجام اعمال خشونت بر جامعه فرمان براند، چون این رفتار آن‌قدر هم آسان نیست که حکایت‌های خاصی بخواهد آن را به ما بقبولاند. معمولاً به سیاست دست می‌زند و به گروه‌های بسیار خشن می‌پیوندد، در این صورت اگر بتوان بر سراسر جهان پیروز شد، دیگر، آلودن و تحقیر روح چه اهمیتی دارد؟ در این جا نتیجه‌اش باید تسلط بر همه باشد. من همواره رؤیای شیرینی برای زجر و شکنجه در خود کشف کرده‌ام.

من طرف مجرمین و متهمین را وقتی می‌گرفتم که خطای آنها باشیم زیان‌آور نبود. مجرمیت دیگران، مرا سخنوری فصیح ساخته بود، زیرا که من قربانی آن نبودم. وقتی که خود مورد تهدید قرار می‌گرفتم، نه تنها یک قاضی، بلکه بالاتر از آن حاکمی زود خشم می‌شدم که می‌خواهد برخلاف هر قانونی مجرم را سرکوب کند و به زانو درآورد.

هموطن عزیزم! پس از این، دیگر برای انسان مشکل است که خود را طرفدار عدالت‌خواهی و مدافع برگزیدهٔ بیوه‌زان و یتیمان بشمارد.

اکنون باران بر بارش خود می‌افزاید و ما فرصت داریم. اجازه می‌دهید که یک کشف دیگر خود را که هنوز اندکی از آن را در حافظه‌ام دارم برای

شما بگویم؟ بیاید دور از باران، روی این نیمکت بنشینیم. قرن هاست که پپ کشان همین جا می‌نشینند و ریزش همین باران را به روی همین ترعه‌ها تماشا می‌کنند. آنچه را که می‌خواهم برای شما شرح دهم قدری مشکل و دشوارتر است. این دفعه موضوع یک زن در میان است. ابتدا باید بگویم که همیشه بدون اینکه کوشش زیادی بکار برم همواره در معاشرت با زن‌ها موفق بوده‌ام. منظورم نه این است که موفق به خوشبخت کردن آنها می‌شدم یا آنها مرا خوشبخت می‌کردند، نه! موفقیت به طور ساده. تقریباً هر وقت می‌خواستم، به هدف خود می‌رسیدم. آنها در من جاذبیتی می‌یافتند. خوب فکرش را بکنید! شما می‌دانید که جاذبیت در چیست؟ شیوه‌ای برای کسب جواب موافق بدون طرح پاسخ‌هایی روشن و واضح... یعنی همان راه و روش من در آن موقع. آیا تعجب می‌کنید؟ منکر نشوید! با این قیافه‌ای که من پیدا کرده‌ام، این شگفتی شما یک حالت کاملاً طبیعی است. افسوس! بعد از سپری شدن دوران معینی از سن هر شخصی که چند سال از عمرش گذشت مسؤول چهره خودش می‌باشد. چهره من... اما چه اهمیت دارد؟ موضوع آن است که در من جاذبیتی می‌یافتند و من هم از آن استفاده می‌کردم.

معذک، من آن را به حساب نمی‌آوردم و برای آن تدبیری نمی‌اندیشیدم. و حسن نیت داشتم، و یا تا اندازه‌یی داشتم. رابطه‌ام با زنان، به اصطلاح معروف، آرام و آسان بود و هیچ‌گونه ریا و تزویری در آن وجود نداشت. (البته، جز این فریب و تزویر آشکار که زن‌ها هم آن را نوعی ادب و احترام می‌دانستند.) من آنها را دوست می‌داشتم. اما به روش معمولی خودم، یا بدین تعبیر که هرگز هیچ یک از آنها را دوست نمی‌داشتم. همیشه نسبت به زنان در خود احساس تنفر می‌نمودم. ولی باز با این وجود، تقریباً تمامی زنانی را که شناختم آنها را بهتر و شایسته‌تر از

خویش دانسته‌ام. با این حال، همواره از آنها استفاده می‌کردم و در عین حال نیز ارزش زیادی برای آنان قائل بودم و بیش از آنکه به آنان خدمت کرده باشم، از آنان بهره‌کشی می‌نموده‌ام.

مسلماً عشق حقیقی استثنایی است و تقریباً در هر قرن دو یا سه تایی آن بیشتر وجود ندارد، مابقی تظاهر و دردرس است.

و اما من به هر حال راهبه^۱ پرتقالی^۱ نبودم. قلب من تهی از احساس نیست، بلکه برعکس انباشته از تأثر و محبت است و اشکم زود جاری می‌شود. اما این تأثر و احساس و جوشش‌های قلبی همواره به طرف خودم باز می‌گردد. و شامل حال خودم می‌شود. بهر حال، بعد از همه اینها اگر بگویم که هرگز کسی را دوست نداشته‌ام دست کم یک دروغ بزرگ را تحویل شما داده‌ام، زیرا در زندگی‌ام یک عشق بزرگی وجود داشته که همواره باعث دلمشغولیم بوده است. از این نظر، اشکالات اجتناب‌ناپذیر دوران جوانی خیلی زود بر من ثابت کرد که در زندگانی عشقیم تنها لذات شهوانی و جسمانی است که بدان می‌اندیشم و فقط در جستجوی کسب خوشی و لذت هستم و تنها همین، در زندگی عاشقانه من حکم می‌راند، من فقط زن را به عنوان وسیله‌ای برای تمتع خود می‌خواستم.

وانگهی، بنیه جسمانی‌ام نیز به من کمک می‌کرد. طبیعت نسبت به من کریم بود و از این حیث بسیار سرافراز بودم و از آن کاملاً رضایت خاطر داشتم. رضایت و خرسندی‌ای که شاید ناشی از کسب لذت بود و یا نیرو و جاذبه نفوذم. خوب، حالا شما خواهید گفت که من باز هم دارم خودستایی می‌کنم. منکر نمی‌شوم، من از آنچه که حقیقت دارد بر خود می‌بالم و از آن احساس غرور می‌کنم.

۱. اشاره به کتاب پر سوز و گداز راهبه پرتقالی به نام راهبه ماریا آلفوردادو که در قرن ۱۷ می‌زیسته است. (م)

به هر روی، دلبستگی من به لذا‌یذ جسمانی آن قدر واقعی بود که برای یک ماجرای ده دقیقه‌ای حاضر بودم بدون تأسّف، پدر و مادرم را انکار کنم. - به فرض آنکه بعداً به شدت از آن پشیمان شوم - چه بگویم؟! به ویژه اگر این ماجرا فردایی در پی نمی‌داشت. البتّه، من برای خود به اصول و ضوابطی نیز پایبند بودم و طریق مخصوص و مطمئنی داشتم. مثلاً "زنانِ دوستانم برایم حرمت داشتند. باری، در کمال صداقت چند روز قبل از آن به دوستی خود نسبت به شوهرانشان روابط خود را با آنان قطع می‌کردم، شاید نباید این را دلبستگی به لذا‌یذ جسمانی بنامم. چون این دلبستگی، تنفّرآور نیست. بیایید و منصفانه گذشت کنیم و آن را یک نوع نقص جسمانی، یک نوع ناتوانی مادرزادی بنامیم، که در عشق آنچه را که انجام می‌دهند همه چیز را عمل جنسی می‌بینند.

وانگهی این نقص نیروبخش بود و موجب آسودگی خیال من و توأم با استعداد فراموشی من، آزادیم را تسهیل می‌کرد. و نیز با یک حالت دوری و استقلال‌لی که به من می‌بخشید موفقیت تازه‌ای از کامیابی برایم فراهم می‌ساخت. از بس که می‌کوشیدم تا احساساتی نباشم، وسیله‌ای برای خیال‌پردازی بدست می‌آوردم. من به نیروی عدم تقلید از گذشته، شیوه افسانه‌ای و قهرمانی خود را تقویت می‌کردم. درواقع معشوقه‌های ما این وجه اشتراک را با بناپارت دارند که همیشه مثل او فکر می‌کنند، یعنی باید همیشه در هر جایی که همه شکست خورده‌اند، آنها پیروز شوند. بهر حال، در این کشاکش، غیر از دلبستگی به لذا‌یذ جسمانی از میل دیگری هم استفاده می‌کردم و آن هم علاقه من نسبت به قمار بود. من زنان را همچون حریفان بازی دوست می‌داشتم. نوعی بازی که لااقل در آن احساس پاکی و ذوق معصومیت جاری بود. ببینند، من نمی‌توانستم دل‌تنگی و ملالت را تحمل کنم و در زندگی فقط برای تفریح و سرگرمی

ارزش قائل می‌شدم. هر اجتماعی، حتی اجتماع نخبگان، هر قدر هم شکوهمند بود. باز به سرعت مرا به ستوه می‌آورد، در صورتی که با زن‌ها هرگز ملول و کسل نمی‌شدم.

به زحمت می‌توانم اعتراف کنم که یک بار ملاقات با زن زیبایی در میعادگاه را به ده بار گفتگو با اینشتین ترجیح می‌دادم. البته این مسأله هم وجود دارد که در دهمین وعده ملاقات، در حسرت دیدار اینشتین یا خواندن کتاب‌های خوب و جدی، افسوس می‌خوردم و از نهاد خود آه برمی‌کشیدم. بهر روی، من در فواصل عیاشی‌های کوتاهم هرگز علاقمند به مسائل برجسته نبوده‌ام. بارها هنگامی که در پیاده‌روها با دوستانم سرگرم گفتگو و بحث هیجان‌انگیزی بودم به خاطر عبور زیارویی غارتگر دل، رشته استدلالم را از دست داده‌ام.

بدین‌گونه، پس من طبق قاعده بازی می‌کردم. می‌دانستم که زن‌ها دوست دارند که هر چه دیرتر به منظور و هدف خود برسند. به طوری که زنان می‌گویند ابتدا گفتگو و یا به قول خودشان اول محبت لازم است. چون من وکیل دعاوی بودم حرف زدن برایم زحمتی نداشت و چون در هنگ هم نقش بازی‌گری دلقک داشتم، از این روی، روش نگاه‌های عاشقانه را می‌دانستم و در همین قسمت غالباً نقش خودم را عوض می‌کردم، ولی نمایش همیشه همان بود. مثلاً جمله نامفهوم: «نمی‌دانم مرا چه می‌شود، بی‌معنی است و دلیلی ندارد، من آرزو نمی‌کردم که جذاب باشم. آخر من از عشق خسته شده بودم و عشق و غیره و غیره...» را با آنکه همیشه مؤثر است، عوض می‌کردم. همچنین بازی خوشبختی مرموز که هیچ زن دیگری هیچ‌گاه به شما ارزانی نداشته است، که احتمالاً و شاید هم حتماً آینده‌ای به دنبال ندارد. (چون درباره خود تضمین زیادی نمی‌توان داد.) و تصادفاً همین نکته است که آن را منحصر به فرد

می‌نماید. و از همه مؤثرتر آنکه «خطابه» کوتاهی را که مورد قبول همگان بود و بی‌شک شما هم آن را تحسین خواهید کرد، ترتیب داده بودم که مضمون اصلی این «خطابه» کوچک در اثبات اقرار تأثرآوری بود، مبنی بر این که من چیزی نیستم و به زحمتش نمی‌ارزد که کسی به من دل ببندد و زندگی من طور دیگری بود. یعنی هرگز از خوشبختی و سعادت روزانه تجاوز نمی‌کرد، سعادت‌ی که شاید می‌بایست آن را بر همه چیز ترجیح می‌دادم، اما صدافسوس که دیگر خیلی دیر شده بود.

من دلایل این دیرشدگی غیرقابل جبران را مکتوم می‌داشتم. چون بهتر بود که شب را با رازی سر به مهر بگذرانم. چه به آنچه می‌گفتم عقیده داشتم. چون در درون نقش خود زندگی می‌کردم. تعجب‌آور اینکه حریفان می‌کوشیدند که این راز سر به مهر را کشف کنند.

حساسترین عشاقم کوشش می‌کردند تا روحیه مرا درک کنند، ولی این کوشش، آنها را به سوی فراموشی‌های اندوهباری سوق می‌داد. دیگران هم که می‌دیدند من به قوانین بازی احترام می‌گذارم و در رفتار خود ظرافت طبع دارم و نزاکت را رعایت می‌نمایم، بی‌درنگ متوجه حقایق می‌شدند، آن وقت من در بازی برنده بودم، آن هم دوبار: بار اول نسبت به تمایلی که به آنها داشتم و در ثانی قدرت‌های درخشان خودم را آشکار می‌کردم و عشقم را نیز راضی و خشنود می‌نمودم.

این حقایق به قدری بدیهی بودند که حاضر بودم حتی از نوبه آن دسته از زنانی که لذت و خوشی متوسطی را به من بخشیده بودند باز بپیوندم و با این حال، تلاش می‌کردم که باز هر چندگاه، یکبار بدون تردید و با کمک میل خاصی که بر اثر دوری تشدید می‌شد و به دنبال آن یک نوع همدستی پنهانی ناگهانی پدید می‌آمد با آنها تجدید عهد و پیمان نمایم. ولی باز هم می‌خواستم بر خود اثبات کنم که روابط ما همچنان استوار است و تنها به

من بستگی دارد که رشته دوستی را از نو به هم پیوند بزنم. گاهی برای تسکین نگرانی‌های خویش آنها را سوگند می‌دادم که به هیچ مرد دیگری تسلیم نشوند. تا من بتوانم بر نگرانی‌های خود فائق آیم. معذالک، قلب و قوه تخیلم در این نگرانی شرکت نداشت. در حقیقت نوعی داعیه باطل چنان در تار و پودم رخنه کرده بود و با این فکر خو گرفته بودم که زنی که به من تعلق داشته هرگز نمی‌تواند متعلق به دیگری شود. اما این سوگند در عین اینکه مرا آزاد می‌ساخت در عوض آنها را پایبند می‌کرد. از لحظه‌ای که آنها به هیچ کس جز من تعلق داشتند، می‌توانستم تصمیم به قطع رابطه بگیرم و این کار تقریباً برای من غیرممکن بود. اثبات قدرتم در مورد آنان برای همیشه محقق گشته بود و بررسی آنچه که به آنها مربوط بود مدت زیادی قدرت و تسلط مرا تأمین می‌کرد. عجیب است؟! نه؟ معذک همین‌طور است.

هموطن عزیزم! بعضی از آنها فریاد می‌زنند: «مرا دوست بدار!» گروه دیگر هم هستند، بدترین و تیره‌روزی‌ترین آنها که می‌گویند: «دوستم نداشته باش، اما به من وفادار باش.» اما این بررسی همیشه قطعی نیست و برای هرکس باید آن را از نو آغاز کرد. از کثرت تکرار، عاداتی را بدست می‌آورید.

به زودی بی‌آنکه به تفکر پردازید کلمات بی‌ریشه‌ای بر زبانتان جاری می‌شود و عمل بی‌اراده در پی آن می‌آید و روزی می‌رسد که: شما بی‌خواستن بدست می‌آورید، بدون اینکه واقعاً قصدش را داشته باشید. باور کنید، دست‌کم برای بعضی از افراد بدست نیاوردن آنچه را که نمی‌خواهند یکی از مشکل‌ترین کارهای دنیاست.

این همان چیزی است که یک روز برای من اتفاق افتاد و سودی ندارد تا به شما بگویم که آن زن کی بود. زنی به خاطر حالت منفی و پرتمنایش

مرا فریفته خودش ساخته بود. صادقانه می‌گویم، او برای من معمولی بود و هیچ شوری برنینگخته بود و به زودی فراموشش کردم و دیگر هرگز ندیدمش. فکر می‌کردم که او درباره من چیزی نمی‌داند و گمان نمی‌کردم که صاحب عقیده‌ای باشد و از طرفی حالت‌پذیرا و بی‌حالش او را در نظر من از سایر مردم جدا کرد. با این وجود، چند هفته بعد اطلاع یافتم که بی‌کفایتی‌های من را نزد نفر ثالثی فاش ساخته بود. آن وقت این احساس به من دست داد که کمی اشتباه کرده‌ام: او اینقدرها هم که من تصور می‌کردم بی‌خیال و از قدرت قضاوت بی‌نصیب نبود. بعد شانه‌های خود را بالا انداختم و شروع به خندیدن کردم.

من کاملاً بر بی‌اهمیتی این ماجرا خندیدم. اگر قلمرویی وجود دارد که باید تواضع قانون و قاعده‌اش باشد، آیا این همان دلبستگی به لذایذ جسمانی نیست؟ ولی نه، حتی در تنهایی، هرکس می‌خواهد امتیاز بیشتری از آن خود کند و من در واقع علی‌رغم شانه بالا انداختن‌هایم رفتارم چگونه بود؟ اندک زمانی بعد دوباره آن زن را دیدم و برای اینکه او را شیفته خود کنم و او را از آن خود سازم، آنچه لازم بود برای این کار انجام دادم. این، کار شاقی نبود، لیکن زن‌ها هم دوست ندارند که روی ناکامی و شکست خود باقی بمانند. در حقیقت، از این موقع، بی‌آنکه به طور دقیق آن را خواسته باشم شروع کردم تا به طرق مختلف او را عذاب بدهم و برنجانم. او را ترک می‌کردم و دوباره به طرفش باز می‌گشتم و وادارش می‌کردم تا در زمان‌ها و مکان‌های نامناسب تسلیم من شود و در هر موقع و هر جا با او به خشونت رفتار می‌کردم. سرانجام مثل یک زندانبان که به زندانی‌اش علاقه و دلبستگی پیدا می‌کند به وی علاقمند و پایبند شدم تا سرانجام، روزی که او، در آشفتگی شدید لذتی دردناک و تحمیلی با صدایی بلند نسبت به من اظهار انقیاد نمود، از آن روز من کم‌کم

از او دور شدم و بعد فراموشش کردم.

با وجود سکوت مؤدبانه‌تان در اینکه این ماجرا چندان درخشان نبود، موافقم، با این همه، هموطن عزیزم، شما به زندگی خودتان فکر کنید و خاطره‌های خویش را بکاوید، شاید در آنجا ماجراهایی نظیر این بیابید که بعداً آن را برای من شرح دهید. اما وقتی که دوباره ماجرا به خاطرم آمد باز هم شروع کردم به خندیدن. ولی این خنده طور دیگری بود، این خنده تقریباً مانند همان خنده‌یی بود که روی پل «دزار» شنیده بودم. به گفتگوها و به خطابه‌ها و مدافعات خود می‌خندیدم. وانگهی، به خطابه‌های خود بیش از گفتگوهایم با زنان می‌خندیدم. زیرا به آنها اندکی دروغ می‌گفتم. گزینه به طور وضوح و بدون کتمان در رفتارم نمایان بود. مثلاً "عمل عشق یک اقرار است. خودخواهی در آنجا به طور آشکار فریاد می‌کشد. غرور و خودبینی گسترش می‌یابد و جوانمردی نیز خوشتن را متجلی می‌نمایاند. بالاخره، در این سرگذشت تأسف‌آور و در سایر ماجراهای عاشقانه دیگرم به قدری صادق بودم که فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. من اقرار کرده‌ام که کیستم و چگونه می‌توانستم زندگی کنم. با وجود ظواهر امر، من در زندگانی خصوصیم حتی، و مخصوصاً وقتی رفتارم همانگونه بود که برایتان گفتم، شایسته‌تر از زمان بلندپروازی‌ها در کارهای بزرگ حرفه‌ای‌ام بر بال‌های بیگناهی و عدالت بودم.

رفتار خود را که با مردم می‌دیدم دیگر نمی‌توانستم در مورد حقیقت وجودم، خود را گول بزنم. هموطن عزیزم، نمی‌دانم این را کجا خوانده‌ام یا خود فکر کرده‌ام که هیچ فردی در لذائذ زندگی‌اش نمی‌تواند ریاکار باشد.

وقتی با مشکلی که در جدایی ابدی با زنی داشتم دقیق می‌شدم، دشواری‌ای که مرا به پیوستگی‌های دیگری سوق می‌داد، آنگاه

حساسیت و یا بهتر بگویم رقت قلبم را متهم نمی‌کردم و او را مقصر نمی‌شمردم. هرگاه یکی از عشاقم از عشق خسته می‌شد یا به عبارت دیگر در انتظار «استرلیتز»^۱ عشقمان ملول می‌شد و صحبت از کناره‌گیری می‌کرد به زودی من رقت قلبم را بیدار می‌کردم و بی‌درنگ قدم پیش می‌نهادم، کوتاه می‌آمدم. زبان باز می‌شدم - احساسات قلبی‌ام، مهربانی و دل‌رحمی شیرینم را در آنان برمی‌انگیختم، ولی خود فقط به ظاهر امر توجه داشتم؛ این امتناع اندکی تحریکم می‌کرد و مرا از امکان از دست دادن محبتی دیگر می‌ترسانید. گاهی گمان می‌کردم که حقیقتاً رنج می‌برم، اما به محض این که شیفته طاعی‌ام از کنارم می‌رفت، بدون هیچ کوششی او را فراموش می‌کردم. اما برعکس وقتی که من در خطر رهاشدن بودم، عشق و جوانمردی‌ام برانگیخته می‌شد. تنها میل به محبوب شدن و به عقیده خود دریافت آنچه را که به من می‌یونند مؤثر بود، ولی به محض آنکه مورد علاقه و محبت کسی واقع می‌شدم مجدداً حریفم را از یاد می‌بردم و باز با عاطفه می‌شدم و دو چندان جلوه می‌فروختم. خوب می‌شدم و محبوب طرف می‌گشتم.

البته، در نظر داشته باشید، این محبتی را که از نو به دست می‌آوردم سنگینی‌اش را احساس می‌کردم. در لحظاتی که تحریک شده و عصبانی بودم به خود می‌گفتم تنها راه حل مطلوب مرگ زنی است که مورد علاقه‌ام می‌باشد. این مرگ از طرفی فشار و اجبار را از او دور کرده و از طرف دیگر پیوستگی ما را برای همیشه ثابت نگه می‌داشت. اما نمی‌توان آرزوی مرگ همه مردم را در سر داشت و یا در نهایت، برای استفاده از این آزادی که از هیچ راه دیگری متصور نمی‌باشد، جهان را صحرای بی‌مردمی کرد.

۱. Austerlitz محلی در چک اسلواکی که ناپلئون در آنجا پیروزی بدست آورد.

حساسیت و انسان دوستی من مانع از این اندیشه شد و با آن به مخالفت برمی خاست.

در این دسایس و روابط پنهانی، تنها احساس عمیقی که گاه گاه برایم اتفاق می افتاد حق شناسی بود. به شرط آنکه مرا آرام می گذاشتند و همه چیز به خوبی پیش می رفت. هرگز با زنی که بسترش را ترک می کردم خوشتر از آن نبودم که با آن دیگری عهد دوستی می بستم. با وجود بی نظمی احساساتم نتیجه ای را که از آن می گرفتم روشن بود: من عواطفم را در اطراف خود نگه می داشتم و هر طور که می خواستم آنها را به کار می بردم و هرگز نمی توانستم در میان اعترافات خود زندگی کنم.

وانگهی، هر اندازه که انگیزه های ظاهری من پریشان می شد، نتیجه ای که از آن عاید می گردید روشن و آشکار بود. من همه عواطف مهربانی را بدور خود نگه می داشتم تا هرگاه که خواسته باشم از آنها بهره مند شوم. بنابراین، من حتی به باور خودم فقط به شرطی می توانستم به حیات خود ادامه دهم که همه روی زمین و موجوداتش و یا حتی الامکان قسمت اعظم آنها به طرف من روی برگردانند، موجوداتی همیشه غایب، فاقد زندگی مستقل، آماده برای آنکه هر لحظه به ندای من جوابگو باشند. موجوداتی درمانده که من بدانان تفقد کرده و سرانجام روزی که شایسته بدانم آنان را با پرتو نورانی خود منور نمایم. به طور کلی، برای اینکه نیکبخت زندگی کنم می بایستی کسانی را که انتخاب می کردم اصلاً "زندگی نکنند، مگر به اراده و میل و هوس مطلق من.

آه! دوستانه، باور کنید، در آنچه که برای شما شرح دادم غرضم خودنمایی نبود. وقتی به دوره ای فکر می کنم که همه چیز را می خواستم بی آنکه خود در ازای آن چیزی پردازم و موجوداتی را برای خدمت خود

بسیج می‌کردم و یا اینکه آنان را بطریقی در یخچال نگه می‌داشتم تا هر روزی که بخواهم در دست‌رسم باشند؛ نمی‌دانم این حس عجیب را چه بنامم؟ آیا این انگیزه‌ها ننگ و رسوایی نیست.

هم‌وطن عزیزم، به من بگوئید، آیا این رسوایی و ننگ نخواهد بود، ننگی که یک کمی می‌سوزاند؟ بله؟ از این روی، احتمالاً همان است، یا یکی از آن احساسات و انگیزه‌های مزخرف که به حیثیت انسان بازمی‌گردد. به هر حال، به نظر می‌رسد، این احساسی که در میان خاطره‌های خود یافته‌ام از آغاز این ماجرا ترکم نکرده است. ماجرای که با وجود انحراف از موضوع و کوشش‌های زیادم دیگر نمی‌توانم شرح و بیان آن را به تأخیر اندازم. امیدوارم که شما برآن ارج نهید و این حق را به من بدهید.

عجب! باران پند آمد! لطفاً محبت کرده و مرا تا خانه‌ام همراهی کنید. خیلی خسته‌ام. نه برای اینکه حرف زده‌ام، بلکه تنها به خاطر فکر کردن به آن چیزهایی که هنوز باید بگویم. برویم! چند کلمه‌ای برای شرح کشف اصلی من کافی است. وانگهی، چرا بیشتر حرف بزنم. برای آنکه مجسمه را عربان نمایم، سخنوری‌های شیوا باید کنار گذاشته شود. شرح ماجرا چنین است: یکی از شب‌های ماه نوامبر، دو سه سال پیش از آن شبی که خنده‌ای از پشت سر خویش شنیدم، از ساحل چپ رودخانه از روی پل رویال^۱ به طرف خانه خود می‌رفتم. یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. باران ریز و خنکی که عابرین را متفرق می‌ساخت می‌بارید. من یکی از عشاقم را ترک کرده بودم که در آن وقت بدون شک در خانه‌اش خفته بود و از این پیاده‌روی خود نیز خشنود بودم. اندکی کرخ شده بودم و بدنم

آرامش خاصی یافته بود و خونی شفاف نظیر بارانی که می‌بارید - در بدنم موج می‌زد. هنگام عبور از روی پل جسم سیاه و تیره‌ای را دیدم که روی جان پناه پل خم شده بود، گویی که به آب رودخانه می‌نگریست. همین که نزدیکتر شدم زن جوان و ظریفی را که لباس سیاهی پوشیده بود تشخیص دادم. از میان موها و یقه پالتوی او گردن زیبا و باطراوتی دیده می‌شد که مرا تحت تأثیر خود قرار داد. اما من پس از اندکی تأمل به راه خود ادامه دادم و از انتهای پل، پس از عبور از باراندازها به طرف خیابان سن میشل^۱ که منزلم در آنجا بود راه خود را در پیش گرفتم. تقریباً پنجاه قدم رفته بودم که ناگاه در سکوت شب صدای وحشتناک فروافتادن جسمی بر روی آب را شنیدم، ناگهان بر جای خود میخکوب شدم و بی‌برگشت درنگ کردم، اما، روبرنگرداندم. تقریباً در همان موقع فریاد مکرری که طول رودخانه را رو به طرف پایین می‌پیمود از روی آب شنیدم، بعد ناگهان خاموش گردید. سکوتی که به دنبال آن آمد و در آن شب ظلمانی به ناگهان یخ زد، به نظر من بی‌پایان بود. خواستم بدم، اما حرکت نکردم. از تأثر و از سرما می‌لرزیدم، در حالی که ضعف مقاومت ناپذیری سراسر وجودم را فراگرفته بود به خود می‌گفتم باید زود دست بکار شد. فراموش کرده‌ام که در آن موقع به چه چیز می‌اندیشیدم. «خیلی دیر شده - بسیار دورم» یا چیزی از این نوع. همانطور بی‌حرکت گوش می‌دادم. بعد با قدم‌های کوتاه دور شدم و کسی را هم خبردار نکردم.

به هر حال، رسیدیم. این هم خانه و پناهگاه من! فردا؟ بلی، چنانچه مایل باشید. من با کمال میل شما را همراه خودم به جزیره مارکن^۲ خواهم

1. Saint Michel

2. Marken

برد. شما «زوی درزه»^۱ را خواهید دید. قرار ما ساعت یازده در مکزیکوسیتی باشد. چه گفتید؟ آن زن؟ آه! نمی دانم، واقعاً نمی دانم. روز فردای آن شب و همچنین روزهای بعد از آن روز، اصلاً روزنامه ها را نخواندم.

۱. Zuyderzee

اینجا روستایی همچون عروسک هاست. به نظر شما اینطور نیست؟ مناظر بکر و زیبایی دارد. اما دوست عزیز، شما را برای دیدن این مناظر جالب و بدیع بدین جزیره راهنمایی نکرده‌ام. هرکس قادر است که شما را در اینجا به تماشای این کلاه‌ها، کفش‌های صندل و خانه‌های زیبا و تزئین شده که در آنجا صیادان اتراق می‌کنند و سیگارهای اعلا می‌کشند، می‌تواند شما را به تحسین برانگیزد و من تنها کسی هستم که می‌تواند آنچه را که واقعاً در این جا مهم است به شما نشان دهد.

ما به سد رسیدیم. باید آن را ادامه دهیم تا حتی الامکان از این خانه‌ها که بسیار قشنگ هستند دور شویم. خواهش می‌کنم بنشینیم، نظر شما چیست؟ نگاه کنید. آنجا زیباترین چشم‌اندازهای تصویر شده نیست؟ آنجا، به طرف چپ بنگرید، این تل‌های خاکستر را که در آنجا می‌بینید آن را توده‌شن متحرک می‌نامند. سد خاکستری رنگ در سمت راست ماست و ساحل شنزار و سربی رنگ نیز در زیر پایمان قرار دارد. در برابر ما دریا با رنگ قلیایی رقیق قرار گرفته و آسمان آبی رنگ بی‌پایان در آب‌های بی‌رنگ آن منعکس می‌شود. در حقیقت جهنمی نمدار و نیم‌گرم. همه چیز مثل خطوط افقی و بدون درخشش، فضای بی‌رنگ و زندگی مرده، آیا این

جهانی در حال فنای محض نیست؟ عدمی که به چشم می خورد؟ هیچ انسانی در آن دیده نمی شود و چه بهتر که چنین است. فقط من و شما هستیم. در برابر کره زمین که سرانجام از ساکنان خود تهی شده است! آسمان زنده است؟ حق با شماست، دوست عزیز، آسمان تاریک می شود، بعد شکاف برمی دارد و پلکان های آسمان را می گشاید، پنجره های ابرها را فرومی گیرد. اینها کبوترانند، اینطور نیست؟ هرگز آسمان هلند را نگریسته اید که از میلیون ها کبوتر فروپوشیده شده باشد؟ کبوتران به قدری بالا رفته اند که گویی نامرئی شده اند. آنها بال می گسترند و با یک حرکت بالا می روند و سپس پایین می آیند و سینه آسمان را از امواج انبوه پرهای خاکستری خود که به دست باد می روند و می آیند پر و انباشته می کنند. کبوترها، در آن بالا، سراسر سال را انتظار می کشند. بر فراز زمین می چرخند. نگاه می کنند و می خواهند که فرود آیند، اما چیزی نیست، جز دریا و ترعه ها و پشت بام های پوشیده از تابلوهای مغازه ها و هیچ سری نمی یابند تا روی آن بنشینند.

شما منظور مرا نمی فهمید که چه می خواهم بگویم. پیش شما به خستگی خود اقرار می کنم. رشته کلامم را از دست داده ام. دیگر دارای آن هوش و حواس تحسین برانگیز دوستانم نیستم. وانگهی، اینکه می گویم، «دوستانم» از نظر کلی است. من دیگر دوستی هم ندارم. ما فقط در ارتکاب جرم و جنایت باهم شریکیم. و هر لحظه بر تعداد این شریکان جنایی افزوده و افزوده تر می شود.

اینها نوع بشرند و در میان نوع بشر همیشه آن فردی که حضور دارد نفر اول به شمار می آید. پس چگونه می فهمم که دوستی ندارم. خیلی ساده است. من این موضوع را آن روزی کشف کردم که به فکر خودکشی افتادم، تا به گونه یی آنها را گول زده باشم. یعنی به طریقی آنها را تنبیه کنم، اما چه

کسی را می‌خواستم تنبیه کنم؟ شاید بعضی از آن دوستان تعجب می‌کردند. اما هیچ کدام آنها از خود احساس تنبیهی ننمودند. آن وقت فهمیدم که دوستی ندارم. به علاوه، اگر هم می‌داشتم وضعم از این بهتر نمی‌شد. اگر می‌توانستم خودم را بکشم و بعد آنها را ببینم، بله حتماً در این صورت به زحمت‌اش می‌ارزید.

اما دوست عزیز! گور تاریک است و تابوت هم ضخیم و از آن سوی کفن هم نمی‌توان چیزی را مشاهده کرد. با چشم روح! بله، درسته. اما اگر روحی وجود داشته باشد و اگر روح هم دارای چشمی باشد. ولی فقط همین، و اطمینانی در میان نیست. بله هرگز اطمینانی در میان نیست! وگرنه، راه فراری وجود داشت. و در نهایت بشر هم می‌توانست کاری بکند که او را جدی بگیرند.

مردم از احساسات شما و درستی و صداقتان و همچنین از تحمل و اهمیت رنج‌هایتان جز با مرگ شما راضی نمی‌شوند. و تا زمانی که شما زنده هستید و حضور دارید، وضع شما بر آنها مشکوک می‌نماید. شما تنها سزاوار شک و تردید آنها هستید. به هر روی، اگر تنها این اطمینان وجود می‌داشت می‌توان از دیدن این نمایش لذت برد. در این صورت به زحمت‌اش می‌ارزید که آنچه را که بدان باور ندارند می‌توان برایشان ثابت کرد و شگفتی آنها را برانگیزاند.

لیکن شما خودتان را می‌کشید. چه اهمیت دارد که آنها حرف شما را باور کنند یا نکنند. شما که آنجا نیستید تا شگفتی و یا پشیمانی زودگذر و یا شرکت در مراسم تشییع جنازه خود حضور یابید. پس برای اینکه وضع شما دیگر مشکوک نباشد، باید به زندگی خود خاتمه دهید و دیگر اصلاً وجود نداشته باشید.

به علاوه، آیا این طور بهتر نیست؟ ما از بی‌اعتنایی‌های مردم بسیار

رنج می‌بریم. این گفته دختری به پدرش است که از ازدواج او با خواستگارش ممانعت کرد. «تلافی‌اش برایت گران تمام خواهد شد» و خودش را کشت. ولی هرگز تلافی را ادا نکرد. پدرش عاشق صید ماهی با قلاب بود. سه هفته بعد، روز یکشنبه به رودخانه بازگشت و گفت: «می‌خواهم ماجرا را فراموش کنم» حسابش درست بود و ماجرا را فراموش کرد.

به راستی اگر جز این بود، شگفت‌انگیز بود. آدم گمان می‌کند که با مرگش زنش را تنبیه می‌کند، حال آنکه اینطور نیست، بلکه او با مرگ خودش به زنش آزادی می‌بخشد. بنابراین، چنین چیزی را ندیدن بهتر! تازه اگر خطر شنیدن انگیزش‌هایی را که برای اقدام شما مطرح می‌کنند به شمار نیاوریم.

برای مثال: درباره آنچه که مربوط به خود من است، از هم اکنون، صدایشان را می‌شنوم که می‌گویند: «او خودکشی کرد چون نتوانست تحمل کند که...»

آه، دوست عزیز! چقدر انسان‌ها در کشف حقایق فقیراند. مردم همیشه گمان می‌کنند که شخص برای یک دلیل خودکشی می‌کند. در صورتی که ممکن است دو دلیل وجود داشته باشد. اما نه، هرگز به این فکر نمی‌افتند. بنابراین، چه فایده از این که انسان به میل و اراده خود بمیرد و خویشتن را قربانی تصویری نماید که می‌خواهد از خود باقی بگذارد؟ چون بمیرید، فرصت را غنیمت شمرده و برای مرگ شما، علل احمقانه و یا انگیزه‌های عامیانه می‌تراشند.

دوست عزیز، شهدا باید میان فراموش شدن و یا مورد بهره‌وری و ریشخند واقع شدن یکی را برگزینند و هرگز در فکر اینکه مردم آنها را درک کنند نباشند.

حالا مستقیماً به اصل موضوع بپردازیم. نقطه ضعف واقعی من آن است که زندگی را دوست دارم. آنقدر زندگی را دوست دارم که از آنچه جز خود زندگی است دیگر هیچگونه تصویری درباره اش نمی‌کنم. شما فکر نمی‌کنید که در این علاقه، زیاد چیز عوامانه‌ای وجود داشته باشد؟ اما اشراف نمی‌توانند خود را بنگرند، مگر با اندکی فاصله نسبت به خود و زندگی خود. اگر لازم باشد و ضرورت ایجاد کند می‌میرند. آنها شکسته شدن را به خم شدن ترجیح می‌دهند. اما من خم می‌شوم، چون خودم را دوست دارم.

مثلاً، اکنون شما می‌اندیشید که پس از این همه تعریف‌هایی که از خودم برایتان کردم، چه عاید می‌شود؟ نفرت از خودم؟ خیر، مخصوصاً نفرت از دیگران. البته من از نقاط ضعف و ناتوانی‌های خودم آگاه بودم و از وجودشان متأسف، با این وجود، با یک نوع سخت‌کوشی قابل تقدیر به فراموش کردنشان ادامه می‌دادم و به عکس داوری دیگران بی‌درنگ در قلبم انجام می‌گرفت.

مسلماً شما از این موضوع شگفت‌زده می‌شوید؟ شاید به نظرتان منطقی نمی‌آید؟ اما مسأله مربوط به منطقی بودن نیست. بلکه مقصود بر سر این است که از کنار آن آهسته بلغزیم و مخصوصاً آه، بله، مخصوصاً حرف در این است که خود از داوری کردن پرهیزیم.

لیکن نمی‌گویم که از کیفر و جزا باید اجتناب ورزید، زیرا کیفر بدون حکم و داوری قابل تحمل است. وانگهی نام دیگری هم دارد که بیگناهی ما را تضمین می‌کند و آن بدبختی است. اما نه، برعکس، صحبت بر سر این است که رشته داوری را ببریم و آن را قطع کنیم، و از محاکمه بدون داوری، بدون آنکه هرگز رأیی صادر شود، برکنار بمانیم.

ولی هرگز به راحتی نمی‌توان رشته داوری را برید. امروزه ما برای

داوری، همچون همخوابگی و مسائل مربوط به زنا همواره آماده‌ایم. با این اختلاف که در آن ترسی از ضعف و ناتوانی در کار نیست. اگر از این لحاظ مشکوکید، در ماه اوت به آن پذیراسراهای ییلاقی که هم میهنان نیکوکار و مهربان ما برای رفع ملال و آسودگی تن در آنجاها گرد می‌آیند بروید و به گفتگوهای سر میز غذاگوش بسپارید.

اگر باز هم نتیجه نگرفتید، نوشته‌های مردان بزرگ زمان ما را بخوانید یا اینکه در خانواده خودتان موشکافی کرده و آن را زیر نظر بگیرید تا اطلاع کافی به دستتان آید و به حقیقت گفته‌های من پی ببرید.

دوست عزیزم، نباید کوچکترین بهانه‌ای برای داوری به دست آنها بدهیم، و الا ما را قطعه قطعه خواهند کرد. ما هم باید همان تدبیر رام‌کنندگان حیوانات وحشی را به کار اندازیم. رام‌کننده وحوش اگر غفلتاً بدبختی گریبان گیرش شود و پیش از آن‌که به درون قفس گام بگذارد، و رخساره خود را با تیغ ریش تراشی زخمی نماید، غذای بس دلپذیری برای حیوانات وحشی آماده کرده است. من ناگهان این مطلب را کشف کردم، یعنی آن روزی که این تصوّر برایم دست داد که بله! این قدرها هم قابل ستایش و تمجید نبوده‌ام. از آن موقع تاکنون شکاک و ظنین شده‌ام. اکنون زخمی شده و چند قطره خون از بدنم بیرون آمده، چه بسا که سر تا پا غرق خون شوم و آنها مرا قطعه قطعه کرده و بزودی ببلعند.

روابط من با معاصرینم به ظاهر مثل همیشه بود، با این وجود، هماهنگی آن غفلتاً به هم خورد و تبدیل به نفاق گردید. دوستانم تغییر نکرده بودند، آنها همیشه به مناسبت هم‌آهنگی و امنیتی که در پیش من می‌یافتند مرا می‌ستودند و تمجیدم می‌نمودند. ولی من تنها به ناموزونی و آشفتگی‌هایی حساس بودم که وجودم را انباشته بود. و احساس می‌نمودم که زخم‌پذیر و ناتوان شده‌ام. در معرض اتهام همگان قرار گرفته‌ام. و

همنوعانم به نظر من دیگر شنوندگان محرمی نبودند که به آنها انس گرفته بودم. دایره‌ای که من در مرکز آن قرار گرفته بودم شکسته شده بود و آنها همانند داوران در یک ردیف نشسته بودند. از آن لحظه که دریافتم در من چیزی در خور قضاوت و داوری وجود داشته است، فهمیدم که در آنها نیز استعداد مقاومت ناپذیری برای داوری کردن وجود دارد.

بله! آنها مانند گذشته آنجا بودند و می‌خندیدند. یا بهتر بگویم چنان به نظرم می‌رسید که به هرکس که برخورد می‌کردم، مرا با لبخند مرموزی پذیرا می‌شود. حتی در آن زمان این توهم برایم پیدا شده بود که به من پشت پا می‌زنند. در حقیقت دو - سه باری هم به هنگام ورود به اماکن عمومی بی‌دلیل سکندری رفتم و پایم به موانعی برخورد. حتی یکبار هم زمین خوردم. اما آن فرانسوی منطق‌گرا پیرو دکارت که در وجود من حضور دارد، آن‌ا به خود آمد و این حادثه را به خدای عقلانی، یعنی اتفاق نسبت داد. اما به هر روی، بدگمانی در ذهنم باقی ماند.

توجه و دقتم برانگیخته شده بود. کشف این مطلب که دشمنانی دارم برایم سخت و ناگوار نبود. ابتدا در شغلم و سپس در زندگی اجتماعی‌ام، گروهی چون برای آنها خدمتی نموده بودم، و برخی دیگر هم چون می‌بایستی خدمتی برایشان انجام داده باشم. بهر حال، همه اینها در روش عرف و طبیعت بود و من هم بدون آنکه احساسی غم‌انگیز داشته باشم بدون رنج کشفشان کردم.

در حقیقت، قبول داشتن وجود دشمنانی در میان اشخاصی که به زحمت می‌شناختم، برایم مشکل و دشوار شده بود. من همیشه به سادگی یی که بارها آن را به شما نشان داده‌ام می‌اندیشیدم. آنهایی که مرا نمی‌شناختند، اگر با من معاشرت می‌کردند، نمی‌توانستند از دوست داشتنم خودداری ورزند. و حال آنکه چنین نبود! من در میان افرادی که

مرا از دور می شناختند و خودم هم آنها را نمی شناختم با بغض و عداوت روبرو می شدم. بی شک آنها گمان می کردند که من در فراوانی و خوشبختی غوطه ورم و زندگانی سرشاری دارم. این گناه غیرقابل بخشش است.

موفقیت و کامیابی، وقتی که به صورت خاصی خودنمایی کند حتی می تواند الاغی را هم هار کند. وانگهی، زندگی من مالا مال انفجار بود و به واسطه کمبود وقت، بسیاری از آشتی ها را رد می کردم، بعد به همان دلیل، نافرمانی خودم را از خاطر می بردم. اما افرادی مرا به دوستی خود فراخوانده بودند که وفوری در زندگی اشان وجود نداشت و به همین دلیل هم امتناع مرا همیشه در خاطر و حافظه خود می سپردند.

اگر بخواهم برای شما مثالی بزنم، باید بگویم به همین علت بود که زنها در پایان کار، برایم گران تمام می شدند. زمانی را که صرف زنان می کردم نمی توانستم به مردهای آشتی پذیر طرد شده خود بدهم و مردها هم همیشه این گناه را بر من نمی بخشودند. چه می بایست کرد؟ مردم خوشبختی و کامیابی را تنها در گرو آن می دانند که شما با کمال سخاوت رضا دهید که آنها را با دیگران تقسیم کنید. اما برای خوشبخت شدن نباید زیاده از حد به دیگران پردازید. بدین گونه، راهی برای رهایی وجود ندارد. نیکبخت بودن و مورد داوری قرار گرفتن و یا بدبخت بودن و تبریئه شدن. در مورد من، به جرم کامیابی های پیشین محکوم گردیده بودم. برای مدتی زیاد در تصویر خیالی توافقی چند جانبه زیسته بودم، و اینجا بود که از هر سو بر من تیرهای تسمخه آمیز و داوری ها فروود می آمد، در حالی که گیج بودم و لبخند می زدم و یا آنکه در خواب و خیال زیست می کردم. روزی که از خطر آگاه شدم، اندیشه ام روشن شد و در عین حال، همه زخم ها را پذیرا شدم و توان خویش را از دست دادم. آنگاه گویی که همه

جهان به گرد من به خنده درآمد.

این همان چیزی است که هیچ انسانی (مگر آنها که زندگی نمی‌کنند، یعنی عاقلان و فرزندگان توان تحملش را ندارند. تنها از راه، بدجنسی می‌توان به ضدحمله پرداخت. از این روی افراد برای آنکه خود مورد قضاوت و داوری قرار نگیرند، در محاکمه کردن شتاب می‌ورزند.

چه باید کرد؟ طبیعی‌ترین تصوّر انسان که به طور ساده از اعماق فطرتش سرچشمه می‌گیرد، تصور بی‌گناهی‌اش می‌باشد. از این روی، همه ما همانند آن مرد فرانسوی هستیم که در بوخوالد^۱ به اصرار زیاد می‌خواست به منشی یهودی، که خود وی هم زندانی بود و نام او را در دفتر می‌نوشت، اعتراض‌نامه خود را تسلیم کند. اعتراض؟ منشی و دوستانش خندیدند: دوست عزیزم، فایده‌ای ندارد. اینجا کسی حق اعتراض ندارد.» و آن فرانسوی کوچک می‌گفت: «آقا، ببینید، موقعیت من استثنایی است. آخر من بیگناهم.»

ما همه در موقعیت‌های استثنایی به سر می‌بریم. همه می‌خواهیم از چیزی استمداد کنیم. هر کدام می‌خواهیم به هر قیمتی که شده، حتی با متهم کردن نوع بشر و قضای آسمانی بی‌گناه باشیم. شما با خوشامدگویی و تهنیت گفتن به کسی که با کوشش‌های خود هوشمند یا بخشیده شده او را چندان خوشحال نخواهید ساخت. اما برعکس، اگر سخاوت و جوان‌مردی فطری او را ستایش کنید، بهترین شادی‌ها را به وی می‌دهید و متقابلاً، اگر به جنایتکاری بگویید که خطایش مربوط به طبیعت فطرت و شخصیت‌اش نبوده، بلکه مولود مقتضیات ناگوار و شومی است، به راستی او سپاسگزار خواهد شد و حتی در هنگام خطابه دفاعیه شما، این

۱. BuchenWald اردوگاه کشتار یهودی‌ها در آلمان نازی. (م)

موضوع را دست‌آویز خود برای گریستن برمی‌گزیند.

با این وجود، هوش و فراست مادرزادی به هیچ‌وجه سزاوار شایستگی نیست. همانگونه که به طور یقین مسئولیت جنایتکار طبعاً از مسئولیت کسی که مقتضیات وی را به جنایت وادار نموده است بیشتر نیست، اما این دغلبازان، طالب سخاوت و عنایت‌اند. یعنی بی‌مسئولیتی می‌طلبند و بی‌آنکه احساس شرم نمایند برای تبرئه خود با بی‌شرمی و به بهانه مقتضیات، هر چند هم متضاد باشد، استناد می‌جویند.

به شما گفتم؛ مهم آن است که بیگناه بوده باشند و درستکاری‌ای که از بدو تولد به آنها اعطا گردیده، مورد شک و تردید قرار نگرفته باشد و خطاهایشان که زاده مصیبتی زودگذر است موقتی دانسته شود.

همانطور که به شما گفتم، موضوع اساسی پایان بخشیدن به قضاوت و رشته داوری است، ولی چون بریدن رشته داوری مشکل است، چون بسیار مشکل است که فرد بتواند هم ستایش و هم چشم‌پوشی دیگران را نسبت به سرشت و فطرت خویش برانگیزد. همه درصدد ثروتمند شدن خود برمی‌آیند. برای چه؟ دلیلش را از خودتان پرسیده‌اید؟ مطمئناً برای کسب قدرت است، البته. اما، به ویژه برای آنکه ثروت، آدمی را از محاکمه و داوری فوری در امان می‌دارد.

شما را از انبوه جمعیت مترو به در می‌برد تا در درون اتومبیل زندانی کند. شما را در میان باغ‌های گسترده که به شدت حراست می‌شوند و واگن‌هایی که دارای تخت‌خواب هستند و اتاق‌های پرشکوه کشتی با سایرین جدا می‌کند.

دوست عزیز! ثروت هنوز حکم برائت نیست، بلکه مهلتی است برای حکم محکومیت، و تحصیل آن همیشه خوب است. از همه مهمتر آنکه به سخن دوستانان آنگاه که از شما می‌خواهند که با آنها صادق و راستگو

باشید، اطمینان نکنید، آنها تنها امیدوارند که شما در گمان خوبی که از خود دارند ننگه دارند و از این راستگویی به نفع خود استفاده نمایند و از سوی شما خاطر جمع و مطمئن شوند.

حالا، چگونه می شود که صراحت و راستگویی را شرط دوستی قرار داد؟ اشتیاق به طلب کردن حقیقت، به هر بهایی که باشد، سود او هوسی است که هیچ چیز را رعایت نمی کند و در برابرش هیچ چیز تاب مقاومت نمی آورد، یک نوع شهوت است. گاهی نوعی راحتی و آسایش است و گاه به مثابه یک خودخواهی.

بنابراین، اگر شما در چنین موقعیتی واقع شدید، تردید نکنید و قول بدهید که راستگو باشید، اما در این موقع به بهترین وجه ممکن دروغ بافی کنید. بدین طریق شما به آرزو و خواسته پنهان آنها جواب داده اید و در نتیجه محبت خود را به دو گونه بر آنها ثابت می کنید.

این موضوع به قدری صحت دارد که ما به ندرت برای آنانی که بهتر از ما هستند، اعتماد می کنیم و با آنان راز دل می سپاریم. حتی از حضورشان می گریزیم. در مقابل، بیشتر اوقات راز دل خود را پیش افرادی اعتراف می کنیم که مثل ما هستند و در ضعف و ناتوانی ما شریکند. بنابراین، ما نمی خواهیم، اصلاح شویم، یا بهتر شویم: زیرا، در این صورت قبلاً باید به حکم ناتوانی و نقص خویش گردن نهیم. ما همواره آرزومندیم که بر حالمان رقت آورند و در طریق خود تشویق شویم. خلاصه، می خواهیم که دیگر خطا کار نباشیم و در عین حال برای تیرئه خویش کوشش نماییم. چه، ما فاقد نیروی بدی و خوبی هستیم. نه نیروی ارتکاب گناه داریم و نه توان انجام کارهای خیر.

آیا شما با آثار داتنه آشنائید؟ حقیقتاً؟ عجب! آیا شما می دانید که داتنه در نبرد میان خدا و شیطان، فرشتگان را بی طرف قرار داده و آنها را در

برزخ که به منزلهٔ دالان جهنم است جای می‌دهد.

دوست عزیز، ما در این دالانیم.

صبر؟

بدون شک حق با شماست. باید صبر کرد و منتظر روز حساب بود. اما نکته اساسی این است که ما عجول هستیم. آنقدر عجول که من به حکم اجبار، قاضی تائب شده‌ام. معذک، اول باید که از کشفیاتم بهره‌ای ببرم و بر این خندهٔ دیوانه‌وار معاصرین خویش چاره‌یی بیندیشم.

از آن شیئی که مرا صدا کرده بودند، زیرا حقیقتاً مرا صدا کرده بودند لازم بود جواب بدهم و یا لاقلاً در جستجوی جوابی برآیم. کار آسانی نبود. مدتها سرگردان شدم. ابتدا می‌بایستی که این خندهٔ مدام و نیز این کسانی که می‌خندیدند مرا وانهادند تا در درون خویش کنکاشی کنم و سرانجام دریابم که من آدم ساده‌یی نبوده‌ام. نخندید! این حقیقت این قدرها هم که به نظر می‌رسد مقدم و بدیهی نیست. حقایقی را بدیهی می‌نامند که بعد از همهٔ حقایق دیگر کشف می‌شوند، فقط همین.

به هر روی، بعد از آنکه دربارهٔ سرشت خود بررسی‌های لازم را به عمل آوردم، تازه آن وقت بود که از نفاق و دورویی ژرف مخلوق، در پرده را کنار زدم. از بس در حافظهٔ خود جستجو و کاوش کردم دریافتم که فروتنی مرا، در جلوه فروختن و فروتنی در چیرگی و نیکوکاری در آزار دادن، مددکار بوده است.

من با شیوه‌های مسالمت‌آمیز می‌جنگیدم و بی‌غرض آنچه را که در آرزویش بودم، به دست می‌آوردم. مثلاً هرگز از اینکه روز تولدم را فراموش کنند شاکی نبوده‌ام و صبر و شکیبایی من حتی در این باره موجب تعجب و تحسین دیگران می‌گردید، ولی احساس آن بلندنظری مکتوم‌تر از این بود. من آرزو داشتم که فراموشم کنند تا در نهایت بتوانم

پیش خود از آنان سرزنش نمایم. چند روز قبل از فرا رسیدن تاریخ تولدم که من تاریخ‌اش را کاملاً به یاد داشتم مراقبت می‌کردم تا مبدا کلمه‌ای از دهانم بیرون آید و توجه و خاطره‌آنهایی را که از ضعفشان آگاه بودم بیدار گردد. آنهایی را که به دل وعده شکستشان داده بودم (حتی روزی قصد داشتم که تقویم منزلم را عوض کنم) وقتی که انزوایم به اثبات می‌رسید، آنگاه بود که می‌توانستم مردانه تسلیم خاطره‌اندوهبار خود شوم.

بدین ترتیب، همه فضیلت‌های من همانند سکه‌های دورویی بودند که پشت آنها از رویشان جلا و شفافیت کمتری داشت. راست است که از جنبه‌های دیگری، عیوبم به نفعم تمام می‌شد. مثلاً الزامی که در پنهان ساختن قسمت‌های فاسد زندگانی خود به من دست می‌داد. یک نوع حالت سردی و بی‌اعتنایی در من به وجود می‌آورد که با فضیلت و تقوا اشتباه می‌شد. بی‌قیدی من محبت دیگران را به سویم جلب می‌کرد و خودستاییم در جوانمردی به اوج خود می‌رسید. خلاصه می‌کنم تا افراط در قرینه‌سازی به دلایل من آسیب نزنند. ولی چگونه بیان کنم؟ خود را خشن و جدی نشان می‌دادم، ولی با این وجود، هرگز توانایی آن را نداشتم که در برابر تعارف یک گیلان مشروب و با دلربایی‌های یک زن مقاومت ورزم.

من مردی فعال و نیرومند معرفی شده بودم که قلمرو فرمانروایی‌ام رختخواب بود و به آوای بلند دم از صداقت و وفاداری می‌زدم و گمان می‌کردم در میان افرادی که دوستشان می‌داشتم، حتی یک نفر هم نبود که به او خیانت نکرده باشم. مسلماً خیانت‌های من مانع از وفاداری و اعلام صداقت نمی‌شد.

از فرط بی‌قیدی به طور محسوسی کار می‌کردم و از برکت لذاتی که عایدم می‌شد هرگز کمکی به آتیه خود و نیز از کمک به هموعان خویش

بازنمانده بودم. اما همواره این بدیهیات را پیش خود تکرار می‌کردم و به خود تذکر می‌دادم که تنها تسلائی ظاهری از آن نصیب می‌شد.

غالباً صبحگاهان، داوری و محاکمه خودم را تا نهایت پیش می‌بردم و آن را آماده می‌کردم و به این نتیجه می‌رسیدم که مهارت من در حقارت و پست شمردن دیگران است. بیشتر وقت‌ها همان کسانی از کمک و خدمتم بهره‌مند می‌شدند که بیشتر مورد تحقیر و ریشخند من قرار گرفته بودند. با نزاکت و با علاقه سرشاری از تأثر نسبت به هم‌نوع، هر روز بر صورت همه نایبانیان آب دهان می‌انداختم...

آیا به راستی برای این گونه اعمال ناهنجار خود عذر موجهی وجود دارد؟ آری، تنها یک عذر وجود دارد. اما آن قدر بی‌اهمیت است که نمی‌توان ارزشی برای آن قائل شد. بهر روی، بهانه‌ام این است: من هرگز نتوانسته‌ام که از صمیم قلب باور داشته باشم که کارهای انسانی با اهمیت و واقعی باشد. کار مهم و جدی کجا بود؟ در این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم، جز اینکه در آنچه که به چشم می‌آمد چیزی نبود، مگر بازی‌ای سرگرم‌کننده و یا نوعی مزاحمت ملال‌انگیز.

در حقیقت کوشش‌ها و باورهایی وجود دارد که من هرگز درکشان نکرده‌ام و همواره با حیرت و اندکی سوءظن به این موجودات که به خاطر پول می‌مردند و یا برای از دست دادن رتبه و مقام مأیوس می‌شدند و یا خویشتن را فدای موفقیت و کامیابی و ترقی خانواده خود می‌نمودند می‌نگریستم.

من آن دوستی که به فکرش رسیده بود که دیگر سیگار نکشد و آن را ترک کند و به نیروی اراده هم پیروز شده بود بهتر درک می‌کردم. او یک روز صبح روزنامه را گشود و خواند و اطلاع یافت که نخستین بمب هیدروژنی منفجر شده است و همین که از آثار شگفت‌انگیز آن آگاه شد،

بی‌تردید وارد یک فروشگاه سیگارفروشی شد.

البته، گاهی تظاهر می‌کردم که زندگی برایم جدی است، اما خیلی زود پوچی و مهمل بودن این زندگی به نظرم نمایان می‌شد و فقط، در آن موقع بود که تا می‌توانستم به ایفای نقش خود ادامه می‌دادم و نقشی که برعهده می‌گرفتم، نقش موجودی بود باهوش، درستکار، کارآمد، پرهیزگار، وطن‌پرست، باگذشت، عاری از رذالت، نوع‌دوست و مصلح و متقی...

خلاصه کلام. شما تا به حال فهمیده‌اید که من همانند هلندی‌هایی هستم که اینجا هستند، اما گویی که اصلاً حضور ندارند. زمانی که جای بیشتری را می‌گرفتم حضور نداشتم. من جز در روزهایی که ورزش می‌کردم و یا هنگامی که در هنگ، آنگاه که نمایش‌هایی برای خوشایند خودمان اجرا می‌نمودیم، به راستی صمیمی و مشتاق نبوده‌ام. در هر دو مورد قاعده‌ای برای بازی و ایفای نقش وجود داشت که جدی نبود و شاید آدم‌ها برای سرگرمی خود آن را جدی می‌گرفتند. هنوز هم مسابقات روزهای یکشنبه‌ها را در زمین ورزش که لبریز از انبوه جمعیت است و همچنین تئاتر و تماشاخانه که من با شوری سرشار بدان عشق می‌ورزم تنها مکان‌هایی در جهان هستند که در آنجاها من خویشتن را بیگناه و منزله حس می‌کنم.

اما اگر موضوع عبارت از عشق، یا مرگ یا دستمزد بینوایان در میان باشد، کیست که چنین رفتاری را مشروع و مجاز بداند؟ به هر روی، چه می‌توان کرد؟ من عشق «ایزوت» را جز در داستان‌ها و یا بر روی یک صحنه نمایش، متصورم نمی‌شد. به نظرم می‌رسید که گاه‌گاهی محتضرین، تحت‌تأثیر نقش خودشان قرار می‌گرفتند.

جواب‌های موکلین فقیر و بینوایم نیز همواره یکسان بود و منطبق بر همین الگو و روش. بعد از آن، من که در میان مردم زندگی می‌کردم،

بی آنکه در علائق آنها شریک باشم، به تعهداتی - که نسبت بدانها - برعهده‌ام بود، اعتقاد نداشتم. وانگی، تا بدان اندازه مؤدب - و بی حال - بودم که به آنچه از من در شغلم، در خانواده‌ام و یا در زندگی اجتماعی‌ام انتظار داشتند پاسخ دهم. اما هر بار با نوعی سردرگمی و بی‌دقتی عمل می‌کردم که همه چیز را خراب می‌کرد. من سراسر زندگی خود را در زیر یک نشانه دوگانه‌ای گذرانده‌ام و عمده‌ترین کارهایم اکثراً همان‌هایی بوده‌اند که کمتر از اعمال دیگر، من را متعهد کرده‌اند.

وانگهی، مگر تمامی اینها نبود که برای انجام اعمال احمقانه خویش، نمی‌توانستم خود را ببخشایم و باعث گردید که با عصبانیتی هرچه شدیدتر از این داوری سر به عصیان سپارم، داوری‌ای که احساس می‌کردم در درونم و در اطراف من انجام گرفته است، و مرا وادار کرد که به جستجوی گریزگاهی برآیم.

هنگامی که به ظاهر، زندگی من تداوم می‌یافت و چنانکه گویی هیچ تغییری در آن راه نیافته است، من روی غلتک بودم و مرتباً می‌غلتیدم. تو گویی که درودها و ستایش‌ها در پیرامونم افزایش می‌یافت. دقیقاً از همین جا کار من خراب شد. شما این گفته را به یاد دارید: «وای به حالتان اگر همه مردم خوبی شما را بستانند» آه! هر کسی که این سخن را گفته، کلامش ارزش طلا را داشته! وای بر من! آنگاه که کار موتور، دچار جنون و هوسبازی شد و به کامیابی‌های بی‌دلیلی دچار گشت.

از این هنگام بود که اندیشه مرگ، ناگهان وارد زندگانی روزانه‌ام شد. سال‌هایی که مرا از پایان زندگی‌ام جدا ساخته بود می‌شمردم. نمونه‌هایی از همسالانم را که از پیش مرده بودند، در خاطرم جستجو می‌کردم و از فکر اینکه هنوز وظیفه‌ام را انجام نداده‌ام، عذاب می‌کشیدم. وظیفه‌ام چه بود؟ نمی‌دانستم. راستش را بخواهید، آنچه را که انجام

می‌دادم، زحمت ارزش ادامه دادنش را داشت؟! اما موضوع تنها این نبود. در حقیقت، همواره ترسی مضحک مرا تعقیب می‌کرد. انسان نمی‌تواند بدون اعتراف به همهٔ دروغ‌هایش بمیرد. قصدم اعتراف به خداوند و یا یکی از نمایندگانش نیست. به طوری که می‌دانید من بالاتر از همه اینها بودم. بلکه غرضم اعتراف به مردم است. مثلاً به دوستی، یا به زنی که او را دوست می‌داشتم، در غیر این صورت، اگر حتی یک دروغ پنهان در زندگی‌ام وجود می‌داشت، آن را هم مرگ حتماً مخفی و پنهانش می‌ساخت و دیگر هرگز هیچ کس از واقعیت موضوع باخبر نمی‌گشت. چون تنها کسی که از آن موضوع اطلاع داشت همان مرده‌ای بود که در بُن گور با راز خود به خواب ابدی فرو رفته بود. این مرگ مطلق حقیقت، مرا منگ و گیج می‌کرد. به عنوان جمله‌ای معترضه: «خدمتتان عرض می‌کنم که روی هم رفته هم اکنون از این اندیشه لذتی گوارا به من دست می‌دهد.» برای مثال، فکر اینکه من تنها فردی هستم که چیزی را که همگان در جستجویش می‌باشند آگاهم و در خانهٔ خود چیزی دارم که پلیس سه مملکت یهوده دنبالش می‌گردند، به راستی که بسی دلپذیر است. دیگر این موضوع را به کناری نهیم، در آن هنگام هنوز این نسخهٔ درمان بخش را کشف نکرده بودم و خودم را رنج می‌دادم.

البته، خویشان را ملامت می‌نمودم. دروغ یک شخص چه اهمیتی در تاریخ نسل‌های بشری می‌تواند داشته باشد و چه ادعای باطلی بود که یک نفر بخواهد یک فریب زشت را که همچون ذره‌ای نمک در دل اقیانوس روزگاران از دست رفته به میان دنیای حقیقت آورد.

همچنین به خود می‌گفتم که مرگ تن، اگر از روی مرگ‌هایی که به چشم دیده‌ام داوری کنم. به خودی خود برای تنبیه آدمی کافی است. گناهان را می‌شوید. آدمی در عرق احتضار، سلامت و رستگاری خود را

به چنگ می آورد. (یعنی حق ناپدید شدن قطعی و ابدی).

با این همه، ناراحتی و اضطرابم افزایش می یافت و مرگ بر بالینم همواره حاضر و ناظر بود. به همراه آن از بسترم برمی خاستم و خوشامدگویی ها و تعارفات، بیش از پیش برایم تحمل ناپذیر می شد. به نظرم می رسید که فریب و دروغ با آنها بی اندازه رو به گسترش است و چنان بی حساب افزایش می یابد که دیگر هرگز نخواهم توانست برای آن رسم و ترتیبی ابداع نمایم.

سرانجام روزی رسید که دیگر طاقتم طاق شد و توانستم خودداری کنم، اولین واکنشم نامنظم و آشفته بود. حال که دروغگو بودم می رفتم که پیش همگان آن را اقرار کنم و دورویی ام را پیش از آنکه به وجودش پی ببرند، به صورت همه این احمق ها بگویم. و وقتی که مرا به مبارزه حقیقت گویی بطلبند، من به مبارزه طلبی آنها پاسخ خواهم داد. برای پیشگیری از خنده دیگران فکر کردم که خویشتن را تسلیم ریشخند همگان نمایم.

به طور کلی، باز هم منظورم آن بود که به داوری دیگران پایان دهم. می خواستم ریشخندکنندگان را به طرف خود بکشم و یا اینکه خود به جانب آنها بروم. مثلاً "پیش خود فکر می کردم که در خیابان به نابینایان تنه بزنم و از شادی مخفیانه و غیرممتظرانه ای که از این اندیشه حاصل می شد، درمی یافتم که یک قسمت از روح و وجودم از آنها بیزار است. نقشه می کشیدم که لاستیک چهارچرخه های افراد معلول و فلج را سوراخ کنم و در زیر داربست هایی که کارگران بر روی آنها سرگرم کار بودند فریاد بزنم: «ای بیچاره های کثیف» و در مترو به صورت بچه های شرور سیلی بزنم. من به همه اینها می اندیشیدم، ولی هیچکدام را انجام ندادم. اگر هم به اعمالی از این گونه دست یازیده ام، همه را فراموش کرده ام. همیشه با

شنیدن کلمهٔ عدالت به خشم می‌آمدم. وانگهی، هر چند از روی اجبار آن را در خطابه‌های دفاعیه‌ام به کار می‌بردم، اما برای آنکه جبران آن کرده باشم در ملاء عام به روح انسانیت نفرین می‌فرستادم و خبر انتشار بیانیه‌ای را می‌دادم که از ستمی که ستم‌دیدگان بر افراد درستکار و شرافتمند وارد می‌کردند، افشاء می‌نمود.

یک روز که در مهتابی یک رستوران خوراک می‌گو می‌خوردم و گدایی مزاحمم شده بود، صاحب رستوران را صدا زدم که وی را بیرون کند. و خود نیز با صدای بلند آن مجری عدالت را مورد تشویق و تحسین قرار دادم که گفته بود: «آقا شما مزاحمت ایجاد می‌کنید. آخر شما خودتان را به جای این آقایان و خانم‌ها بگذارید.» و نیز با صدایی که همه کس آن را بشنود گفتم: متأسفم که دیگر نمی‌توان مثل آن مالک روسی که من عملش را تحسین می‌کنم رفتار کرد که فرمان داد: رعایایش را چه آنهایی که بدو سلام می‌کردند و چه آن دسته‌ای که به او سلام نمی‌کردند. هر دو را شلاق بزنند و معتقد بود که هر دو مورد به یک اندازه گستاخ بوده و به او توهین روا داشته‌اند.

معذالک، از خود عصیان‌های شدیدتری هم به خاطر دارم. شروع به سرودن قصیده‌ای در ستایش پلیس و تجلیلی از تیغهٔ گیوتین کرده بودم. به ویژه خود را مجبور می‌کردم که به طور منظم به کافه‌هایی که محل تجمع بشردوستان حرفه‌ای ما بود سرکشی کنم. و بخاطر سوابق خوبم سبب می‌شد که حضور مرا پذیرا شوند.

در آن جا بدون تظاهر، ناگهان کلمه‌های نامربوطی می‌گفتم و یک بار ناگهان کلمهٔ «خدا را شکر» یا فقط «خدای من» از زبانه جاری شد. به دنبال این بیان ناگهان بهت و حیرت همه را فراگرفت. شما می‌دانید که بی‌دین‌های پیاله پیمای ما چه بچه‌های بزدل و کم جرثقی هستند. در این

لحظه آنها حیرت زده همدیگر را نگریستند و سپس جنگالی به پا شد. دسته‌ای به بیرون کافه فرار کردند و بقیه هم بی آنکه به چیزی گوش فرادهند با غیظ و نفرت، هیاهو به راه انداختند. و همگی آنها همانند ابلیس در زیر آب مقدس از هیجان به خود می پیچیدند. شاید شما این کارها را پوچ و بیهوده می انگارید، با این وجود، این شوخی‌ها، یک دلیل جدی‌تر داشت و آن اینکه من در نظر داشتم که نظم بازی را برهم بزنم. به ویژه، آری می خواستم این شهرت خودخواهانه را که حتی اندیشه آن مرا خشمگین و دیوانه می کرد نابود سازم.

آنها با دلسوزی به من می گفتند: «مردی همانند شما...» و من رنگ می باختم. دیگر احترام و ارزشی را که برایم قائل بودند نمی خواستم، زیرا که عمومیت نداشت و چطور می توانست، آنچه را که من پذیرایش نبودم، عمومیت داشته باشد؟! پس بهتر همان که داوری و حرمت را با پوششی از تمسخر بپوشانم و می بایستی به هر قیمتی که شده بود خویشتن را از بند احساس و انگیزه‌هایی که مرا به حدّ خفگی رسانده بود نجات بخشم. آرزو داشتم، آدمک زیبا و آراسته‌یی را که در همه جا مظهر و جلوه‌ای از من بود از هم بدرانم، تا آنچه را که در درون خود مکتوم می داشت در معرض دید همگان قرار دهم.

در اینجا خطابه‌ای را بیاد می آورم که می بایستی برای کارآموزان جوان دوره وکالت ایراد نمایم. رئیس کانون وکلا که مرا معرفی می نمود. در ستایش از من چنان راه مبالغه و زیاده‌گویی را در پیش گرفت که مدت زیادی نتوانستم خودداری کنم. ناگهان با شور و هیجانی که از من انتظار می رفت و توان آن را داشتم که به سهولت بر طبق توصیه و سفارش آن را تحویل دهم. سخنرانی خود را آغاز کرده و گفتم: منظورم آن روشی نیست که توسط دادگاه‌های تفتیش عقاید جدید تکمیل شده است و در عین حال

یک دزد و یک فرد امین و درستکار را باهم به پای میز محاکمه می‌کشاند، برای این که دومی را به ارتکاب جرم گناهان اولی از پای درآورد. نه؛ برعکس، مقصودم این است که با تکیه بر جرم و خطاهای افراد باشرافت، مثلاً خود وکیل مدافع، بایستی از شخص سارق دفاع کرد. منظورم را در این باره به صراحت بیان داشتم.

«فرض کنیم که من دفاع یک نفر از هموطنان تیره‌بختی را که به علت بدگمانی مرتکب قتل شده است، برعهده گرفته‌ام. من در آنجا خواهم گفت: ملاحظه کنید! آقایان قضات، وقتی انسان ببیند که خوبی سرشتش بر اثر بدذاتی و موذیگری جنس مخالف مورد امتحان و تردید قرار گرفته، خشمش قابل بخشش است. ولی برعکس برگردیم به این طرف. آیا خطای کسی که در این طرف جایگاه، بر روی نیمکتی که من نشسته‌ام و هرگز نه عمل نیکی انجام داده و نه رنج فریب خوردن را کشیده‌ام بیشتر نیست؟ من اکنون آزادم، از خطر و دور از سخت‌گیری‌های شما قرار گرفته‌ام، و با این همه، من کی هستم؟ در غرور و تکبر چون لویی چهاردهم، در شهوت‌رانی چون بزور و در خشم همانند فرعون و در تن آسایی چون پادشاه. آیا کسی را نکشته‌ام؟ بدون شک هنوز نه! ولی آیا از مرگ افراد شایسته‌ای هم جلوگیری نکرده‌ام؟ شاید. و ممکن است. آماده باشم که این کارها را تکرار کنم. در صورتی که این مرد، او را بنگرید، دیگر مرتکب چنین کاری نخواهد شد. و از اینکه کارش را به این نیکی به پایان برده، هنوز منگ و مبهوت است.»

این خطابه اندکی همکاران جوان مرا برآشفته. لحظه‌ای بعد شوخی و بذله را برگزیدند و شروع کردند به خندیدن و آنگاه که من شروع کردم به نتیجه‌گیری از دلایلم و با بلاغت تمام به بشریت و حقوق فرضی وی استناد کردم، آنان اطمینان خاطر یافتند از آن روز عادت پیروزی یافت.

با تجدید این بی‌ملاحظه‌گری‌های شیرین، تنها موفق شدم که اندکی عقیدهٔ عمومی را منحرف سازم. نه اینکه آن را خلع سلاح کرده باشم و یا اینکه به ویژه خویشتن را خلع سلاح نمایم. نه، ابداً. اما شگفتی و حیرتی را که معمولاً نزد شنوندگان خود می‌یافتم. اضطراب و ناراحتی‌ای بود که آنها می‌کوشیدند به روی خود نیاورند. تقریباً همانند چیزی که شما از خود بروز می‌دهید - نه، اعتراض نکنید، هیچگونه آرامشی برای من دربر نداشت.

ببینید! انسان برای اثبات بیگناهی‌اش، لزومی ندارد که بخودش تهمت بزند، در این صورت، من همانند بره‌ای پاک و بی‌گناه می‌شدم. باید به روشی ویژه خود را متهم نمود. برای این کار دقت زیادی صرف کردم تا توانستم این روش را به کار گیرم و تازه زمانی که به وجود آن پی بردم در فراموشی محض قرار گرفته بودم. تا آن هنگام خنده همچنان در پیرامون من چرخ می‌زد، و کوشش‌هایم برای محو ساختن، خیرخواهی و نرمش آنها به جایی نرسید و این موضوع مرا رنج می‌داد.

ولی به نظرم مد دریا شروع شده و روز به پایان آمده بود. و در مدتی اندک کشتی ما به حرکت درمی‌آمد. ببینید، در آن بالا کبوترها بال گشوده‌اند، بدور هم حلقه زده و خود را به یکدیگر می‌فشارند، البته چندان حرکت و جوشی ندارند. روشنایی فرو می‌نشیند. آیا مایلید که خاموش شویم و از این ساعت که اندوه شومی را فراز می‌آورد، لذت ببریم. نه، شما شاید به درد دل من علاقمند شده‌اید؟ این از لطف و محبت شماست.

به علاوه، اکنون براستی زمان آن فرا رسیده که شما از شنیدن حکایت من علاقمند شوید. پیش از آنکه دربارهٔ داوران تائب مطالبی را بیان کنم، بایستی با شما از فسق و فجور و فراموشخانه صحبت کنم.

شما اشتباه می‌کنید، دوست عزیزم، حرکت کشتی زیباست و به سرعت به پیش می‌رود. اما «زویدرزه» تقریباً دریای مرده‌ای است. با این سواحل یکنواخت و هموارش که در میان مه‌ای غلیظ و انبوه پوشیده شده است و کسی نمی‌داند که آغاز و انجامش کجاست؟ اما در این حال، ما بی‌هیچگونه نشانه‌ای به پیش می‌رویم و نمی‌توانیم سرعت خود را بسنجیم، جلو می‌رویم و چیزی تغییر نمی‌کند، این دریانوردی نیست، بلکه خواب و رؤیاست.

در مجمع‌الجزایر یونان، من تأثری خلاف این را داشتم، جزایر تازه‌ای پیوسته در دایره‌افق نمایان می‌گردید و منحنی بی‌درخت آنها حدود آسمان را ترسیم می‌کرد. و کناره‌های سنگ‌لاخشان، ناگهان دریا را می‌برید و در برابر ما نمایان می‌شدند، اما به ترتیب بدون هیچگونه آشفتگی.

همه چیز در روشنایی آشکار و صریح بود. در حالی که بدون لحظه‌ای درنگ از جزیره‌ای به جزیره دیگر می‌رفتیم و کشتی آهسته حرکت می‌کرد. من دوست داشتم که شب و روز بر بلندای امواج کوتاه و خنک و کف آلود، در مسیری خوش منظر و پراسرور حرکت کنم.

از آن لحظه خود یونان هم بخودی خود در گوشه خاطرات و کرانه اندیشه‌ام، بدون احساس خستگی در دریا سرگردان است... اوه! خاطره من هم سرگردان گشته است. چه شاعرانه ترنم می‌کنم. دوست عزیز، تمنا می‌کنم جلو مرا بگیرید.

راستی آیا شما یونان را مشاهده کرده‌اید؟ نه؟ چه بهتر! از شما می‌پرسم، به چه درد ما می‌خورد و آنجا چه خواهیم کرد؟ در آنجا قلب‌های پاکی لازم است. می‌دانید، که در آنجا دوستان مرد، دو به دو دست‌های یکدیگر را گرفته‌اند. در کوچه‌ها گردش می‌کنند. آری، زن‌ها در خانه می‌مانند و مردان میانسال و محتشمی را می‌نگری که موقرانه در پیاده‌روها قدم می‌زنند و این در حالی است که انگستان خود را در انگستان رفیقشان نهاده و با وقار تمام راه می‌سپارند. آیا در شرق هم همین‌طور است؟ باشد! اما به من بگویید؛ آیا حاضرید که در خیابان‌های پاریس دست مرا در دست بگیرید؟ آه بذله‌گویی می‌کنم! ما خویشتن داریم، خشونت و کثافت ما را متظاهر و مزور نموده است. پیش از آنکه بر جزایر یونان گام نهم باید که زمانی دراز خود را شستشو دهیم. در آنجا هوا پاک است و دریا زلال و دلپذیر. و ما....

بر روی این صندلی‌های اطلسی راحت عرشه بنشینیم. چه مه انبوهی! گمان می‌برم که من در نیمه راه «فراموشخانه» هستم. آری، به شما خواهم گفت که مقصودم چیست. پس از کوشش‌های زیادم، بعد از آنکه غرور و بی‌پروایی خویش را به حد افراط رساندم، در حالیکه به خاطر بیهودگی کوشش‌هایم مأیوس شده بودم، تصمیم گرفتم، اجتماع مردمان را ترک کنم. نه، من به جستجوی جزیره غیرمسکون برنیامدم، چنین جزیره‌ای دیگر وجود ندارد. فقط پیش زنان پناه بردم. شما می‌دانید که آنها هیچ وضعی را محکوم نمی‌کنند: بلکه بیشتر می‌کوشند تا توان و نیرومندی ما

را خوار و زیون سازند. برای همین است که زن پاداش جنایتکار است، نه پاداش مرد جنگجو. زن بندر و ساحل اوست. در بستر زن است که معمولاً دستگیر می‌شود! آیا او تنها چیزی نیست که از بهشت برای ما باقیمانده است؟ خسته و کوفته به سوی بندرگاه طبیعی‌ام بازگشتم. اما دیگر سخنوری نمی‌کردم، هنوز از روی عادت، اندکی نقش بازی می‌کردم، لیکن نیروی ابداع نداشتم. از گفتن آن مرددم، ترسم از آن است که باز هم کلمه‌ای خشن و غیرمتعارف بر زبان آورم.

در این زمان بود که احساس می‌کردم، از نو احتیاج به عشق دارم، آیا شرم‌آور نیست؟ مگر نه؟. به هر روی، رنجی مبهم و نوعی محرومیت احساس می‌کردم که در وجودم خلأ بوجود می‌آورد و به من اجازه می‌داد که گاهی از روی اجبار و گاهی هم از روی کنجکاوی، تعهداتی را بپذیرا شوم، چون هم نیازمند دوست داشتن بودم و هم اینکه مرا دوست بدارند. گمان کردم که عاشق شده‌ام، به عبارت دیگر خودم را به نادانی زدم، و از این بابت رنج می‌بردم.

بیشتر اوقات با شگفتی می‌دیدم که سؤالی را طرح می‌کنم که فرد کارکشته‌ای همچون من، همیشه از آن دوری جسته است. می‌شنیدم که می‌پرسم: «دوستم داری؟» آگاه هستید که در چنین مواقعی سنت این است که در جواب بگویند: «تو چطور؟» اگر پاسخ مساعد بود، تعهدی برعهده می‌گرفتم که از حدود احساسات حقیقی‌ام فراتر بود. اما اگر جرئت می‌کردم که بگویم نه! بااین خطر روبرو می‌شدم که دیگر مرا دوست نمی‌دارند! و از آن رنج می‌بردم.

هر چقدر آن انگیزه و احساسی را که بدان امید داشتم تا سبب آسایش خیالم شود، بیشتر مورد تهدید قرار می‌گرفت، من بیشتر آن را از حریف خود مطالبه می‌کردم.

بنابراین، من به سوی وعده‌های بسیار روشنی کشیده می‌شدم و از قلب خود نیز احساسی بیش از پیش توقع و انتظار داشتم. بدینگونه خود را به غلط دلباخته عشق خودباخته سبک مغزی می‌دیدم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل را در روزنامه‌ها چنان با دقت و کنجکاوی خوانده بود که با همان اطمینان و اعتقادی که یک روشنفکر، جامعه بی‌طبقات را شرح می‌دهد، از عشق حکایت می‌کرد. شما می‌دانید که این اطمینان چقدر مجذوب‌کننده و جاذب است، من هم تلاش می‌کردم که استعداد ذاتی خود را در سخن گفتن از عشق بیازمایم.

سرانجام خود را نیز قانع نمودم، دست کم، تا وقتی که او معشوقه‌ام شد. آنگاه من فهمیدم که صفحه پاسخگویی به مشکلات دل، سخن گفتن از عشق را یاد می‌دهد، اما عمل کردن به آن را نمی‌آموزد. بعد از آنکه به یک طوطی دلبسته شدم، اینک می‌بایستی با یک ماری همخوابه شوم. از این روی، در جای دیگری به دنبال عشق روانه شدم. عشقی که کتاب‌ها وعده آن را می‌دادند، اما من هرگز آن را در زندگانی خود نیافتم.

ولی، من فاقد تجربه و جذابیت بودم و بیش از سی سال بود که تنها خودم را دوست می‌داشتم. حال، چگونه می‌توانستم به ترک چنین عاداتی امیدوار باشم. من این عادت را ازدست ندادم و همچنان در هوس عشق پایدار ماندم. بر قول و قرارهای خود افزودم و در آن واحد همچون ایام گذشته با زنان متعددی رابطه برقرار می‌کردم. و در یک زمان به چند عشق گرفتار می‌شدم. اما در این موقع، بیش از دوران گذشته که آسوده و بی‌خیال بودم، برای دیگران بدبختی فراهم می‌کردم. آیا به شما گفتم که طوطی من از فرط ناامیدی می‌خواست از طریق گرسنگی خودکشی کند؟ خوشبختانه به موقع رسیدم و به مراقبت از او پرداختم تا زمانی که با

مهندسی برخورد کرد که از سفر «بالی»^۱ برمی‌گشت و موهایش جو - گندمی شده بود و مجله مورد علاقه‌ام - قبلاً تعریف آن را کرده بودم - ... به هر روی، پیش از آنکه به قول معروف به ابدیت عشق پرواز کنم و آمرزیده شوم، چه آسان! باز هم کوله‌بار گناه و خطاهای خود را افزوده می‌کردم. در نتیجه، چنان از عشق نفرت پیدا کردم که پس از گذشت سال‌ها توانستم «زندگی طلایی» و «مرگ عاشقانه ایزوت» را بشنوم و دندان قروچه نکنم.

از این روی، تلاش نمودم که به طریقی خویشتن داری ورزم: از زن پرهیز کنم و در پاکی و عفاف زندگی کنم. آخر، همان محبت ظاهری‌اشان می‌بایستی برای من کافی باشد. ولی این کار همانند چشم‌پوشی از بازی بود. در خارج دنیای میل و هوس زنان بیش از حد تصوّر مرا کسل می‌کردند و معلوم بود که من هم حوصله آنها را به سر می‌آوردم. آنگاه که دیگر بازی و نمایشی در کار نبود، بی‌تردید من با حقیقت رو در رو می‌شدم، اما دوست عزیز، این حقیقت سخت ملال‌آور است.

پس از سرخوردن از عشق و عفاف، سرانجام مایوسانه به این نتیجه رسیدم که تنها عیاشی باقیمانده است. عیاشی کاملاً می‌تواند جایگزین عشق شود. خنده‌ها را از میان بردارد، سکوت را باز آورد و مخصوصاً بدان لباس جاودانگی پوشد. در دوره‌یی از مستی هشیارانه، آنگاه که تا دیرزمانی میان دو زن خودفروش و تهی شدن از تمنیات جسمانی بسر آورده باشید، امید دیگر رنج‌آور نیست، روح بر تمام زمان فرمان می‌راند. درد هستی برای ابد به پایان می‌رسد. از یک سو می‌توان گفت که من همیشه در عیاشی بسر می‌بردم. چون هرگز میل به جاوید بودن را از دست

۱. نام یکی از جزایر اندونزی است. (م)

نمی‌دادم. آیا این ژرفای طبیعت و سرشت من و همینطور اثر عشق بزرگ من برای خویشتم نبود؟ عشقی که دربارهٔ آن با شما صحبت کردم؟ آری، من در آرزو و حسرت جاوید ماندن می‌سوختم. بیش از آن به خود عشق می‌ورزیدم که بخواهم منظور گرانبهای عشقم برای همیشه فنا و نابود گردد. چون به هنگام بیداری هر چقدر هم آدمی به حال خویشتن کمتر آشنا باشد، باز دلایل ارزنده‌تری نمی‌یابد که زندگانی ابدی و جاوید خود را به یک میمون هرزه‌ای ببخشد.

پس، بالاچار باید چیزهایی را برای جایگزینی این بازماندهٔ جاودانگی بدست آورد. من که در طلب زندگی جاوید بودم، در نتیجه با زنان خودفروش همبستر می‌شدم و در طول شب‌های بلند به می‌گساری سرگرم می‌گردیدم. و بدیهی بود که صبحگاهان تلخی مرگ‌آور فنا را در دهان خود می‌چشیدم. با این وجود، ساعاتی دراز در اوج آسمان نیکبختی بال می‌گشودم. آیا شهادت اعتراف آن را دارم؟ هنوز با علاقه و محبت شب‌هایی را به یاد می‌آورم که در پی یافتن رقصه‌ای که مرا به عنایات خود مفتخر می‌ساخت به رقصخانهٔ کثیفی می‌رفتم. و حتی یک شب به افتخار او با مردی ریشو و لافزن گلاویز شدم. هر شب در روشنایی سرخ‌رنگ و غبارآلود این میکده در برابر پیشخان می‌ایستادم و با دروغ‌گویی و لافزدن‌های زیاد ساعت‌های درازی را به باده‌پیمایی می‌گذراندم و چشم به راه برای رسیدن سبیدهٔ صبح می‌ماندم و سرانجام در بستر همیشه گستردهٔ شاهزاده خانم که همچون عروسکی کوکی خود را به دست لذت و هوس می‌سپرد و آنگاه بی‌درنگ به خواب خوش فرو می‌رفت از پا در می‌آمدم.

روز براین صحنه آشفته به آرامی نور می‌افشاند و من هم بدون حرکت در این صبح باشکوه چشم می‌گشودم و از خواب بیدار می‌شدم. فاش

می‌گویم: زن‌ها و الکل تنها فراغتی را که سزاوار من بود، برایم مهیا می‌ساختند. دوست عزیز، این راز با شما در میان می‌گذارم و شما هم با گستاخی تمام از آن بهره ببرید. آن وقت خواهید دید که عیاشی واقعی رهایی بخش است. زیرا هیچ‌گونه الزامی دربر ندارد. عیاش تنها مالک وجود خودش است. از این روی، عیاشی سرگرمی مورد علاقهٔ کسانی است که خود شیفته خویش هستند. جنگلی است بدون گذشته و آینده که اتفاقاً نه تعهدی در آن است و نه مجازات و کیفری در پی دارد. و جایی که در آنجا عیاشی می‌کنند از بقیه دنیا جداست. به هنگام ورود به آنجا ترس و بیم را چون امید بیرون می‌گذارند. در آنجا اجباری به گفتگو نیست و آنچه را که خواسته باشید بدون سخن و حتی بدون پول می‌توان بدست آورد. آه! منّا دارم بگذارید، مخصوصاً زنان ناشناس و فراموش شده‌ای را که در آن هنگام با من همیاری می‌کردند مورد ستایش قرار دهم. اکنون همهٔ آنها با خاطراتم درآمیخته‌اند و برای آنها احترام خاصی قائلم.

به هر روی، من از این آزادی بی‌نهایت استفاده می‌کردم. تنها روزی در مهمانخانه‌ای دیده شده‌ام که در آنجا، خود را به اصطلاح صرف گناه کرده بودم. زمانی با خانمی جاافتاده و در عین حال با دخترک جوانی که از بهترین خانواده‌ها بود معاشرت داشتم. با اولی نقش اشراف‌زاده‌ای را بازی می‌کردم که هم صحبت بانوی متشخصی بود و با دومی زمینه‌ای را جور می‌کردم تا با بعضی از حقایق زندگی آشنا شود. متأسفانه خانم جاافتادهٔ تن‌فروش، سرشتی بسیار اشرافی داشت و موافقت کرد که خاطرات خود را برای روزنامه‌ای مذهبی که جهت درج افکار نوآماده بود بنویسد. دخترک جوان نیز ازدواج کرد تا غرایز افسارگسیختهٔ خود را ارضاء نماید و برای موهبت‌های وجود خویش موارد استفاده‌ای بیابد. همچنین من در این دوره در انجمن مردانی که غالباً مورد تهمت و افترا

واقع می شدند درآمد. و مرا همانند یکی از اعضای خود پذیرفتند و من، احساس غرور و سربلندی می کردم.

بگذریم! شما می دانید که حتی اشخاص خیلی باهوش و زرنگ از این که توانسته اند یک جام بیش از کنار دستی خود بالا بکشند مباهات می کنند. به هر حال، ممکن بود که بتوانم در این عیش و عشرت دیوانه وار روی خوش سعادت و آزادی را ببینم، لیکن در این جا باز هم به اشکال و مانع برخورد و آن مانع، خستگی خطرناک کبدم بود، آن احساس خستگی وحشتناک که هنوز هم مرا ترک نکرده است. آدمی می خواهد وانمود کند که جاودانه است و پس از چند هفته ای که گذشت، نمی داند که آیا تا فردا زنده است یا خیر؟!

تنها نتیجه ای که از این آزمون بهره ام گردید، این بود که چون از هنرنمایی های شبانه ام دست کشیدم، کم شدن آلام دردناک گذشته زندگی ام بود.

خستگی، جسم را می فرسود و بسیاری از نقاط حساس وجود را می ساید. هر افراطی از نیروی زندگی می کاهد و در پی آن درد و رنج را کاهش می دهد و عیاشی برخلاف آنچه تصوّر می شود، هیچگونه لجام گسیختگی و آشوبگری ندارد، بلکه خوابی طولانی است.

شما حتماً به این نکته دقت کرده اید: مردانی را که حقیقتاً از حسادت عشق عذاب می کشند، بیش از هر چیز دیگر شتاب می ورزند تا با زنی که گمان می برند به آنها خیانت نموده همبستر شوند. مسلماً آنها می خواهند تا یکبار دیگر مطمئن شوند که گنجینه عزیزشان هنوز به آنها تعلق دارد و به اصطلاح صاحب آن هستند. ولی ممکن است این هم باشد که فوراً پس از آن کمتر احساس حسادت می کنند. حسادت جسمی مولود یک وهم و تصوّر و در عین حال نتیجه قضاوتی است که شخص نسبت به خود

می‌کند. انسان افکار پست و رذیلانه‌ای را که در چنین شرایطی داشته است به رقیب، نسبت می‌دهد. خوشبختانه زیاده‌روی در خوشی و لذت نیروی قضاوت را ضعیف می‌نماید. آنگاه درد و رنج به همراه نیروی رجولیت و مردانگی به خواب می‌رود و خواب هر دو به یک میزان است. بنابر همین دلیل، نوجوانان با اولین تماس خود با معشوقی اضطراب تجرّد را از دست می‌دهند.

و بعضی از ازدواج‌ها که عیاشی‌های تشریفاتی هستند، در عین حال تابوتی یکنواخت و هم‌آهنگ با آنها، شهادت و نیروی ابداع را معدوم می‌سازند. آری، دوست عزیز، ازدواج اشرافی، مردم ما را گرفتار تن‌آسایی و رخوت نموده و بزودی وطن ما را به پرتگاه مرگ و نابودی سوق می‌دهد.

آیا مبالغه می‌کنم؟ نه، اما سرگردانم و از موضوع اصلی خارج گشته‌ام. فقط می‌خواستم به شما بگویم که از زیاده‌روی عیش و نوش این چند ماهه چه طرفی بر بستیم. بی‌قیدی و بی‌دلبستگی آن قدر در من نفوذ کرده بود که گویی من در میان مه غلیظی زندگی می‌کردم که حتی صدای خنده در آن خاموش می‌شد. به حدی که دیگر چیزی نمی‌شنیدم. دیگر احساس و مقاومتی دیده نمی‌شد و بر تصلب خود می‌افزود. دیگر هیچانی وجود نداشت و خلق و خوی متعادل داشت. یا بهتر بگویم، اصلاً "خلق و خوئی نداشتیم. ریه‌های مسلول با خشک شدن، بهبودی می‌یابند و صاحب نیکبخت خود را اندک اندک دچار خفگی می‌نمایند. به همین ترتیب، راه درمانی را که من برای خویش برگزیده بودم، وجودم را اندک اندک به نابودی می‌کشانید.

هنوز توسط شغل گذران زندگی می‌کردم، هر چند که شهرتم بر اثر انحرافات زبانی ام لطمه خورده بود و بی‌نظمی زندگی‌ام، اشتغالات منظم

شغلی ام را بدنام کرده بود. با این وجود، توجه و دقت به این نکته حائز اهمیت است که مرا برای زیاده‌روی‌های شبانه‌ام کمتر سرزنش می‌کردند تا از تحریکات زبانی‌ام.

اینکه گاهی در سخنرانی‌های دفاعیه‌ام - البته فقط در گفتار - به خداوند استناد می‌جستم، موجب بی‌اعتقادی موکلانم می‌شد. بی‌شک آنها می‌ترسیدند که قادر مطلق نتواند به خوبی و کیلی که در عرصهٔ قانون بی‌رقیب است از منافع آنها دفاع نماید. تنها یک گام فاصله بود تا موکلانم نتیجه بگیرند که من بدون شک در هنگام ناآگاهی به درگاه احدیت متوسل می‌شوم. موکلانم این گام را برداشتند و بیش از پیش اندک اندک از تعدادشان کم شد. اما هنوز هم هر از گاهی، لیکن دیرتر و باز هم دیرتر از دفعه پیش، دفاع کسی را برعهده می‌گرفتم. حتی گاهی، با فراموش کردن این نکته که دیگر به آن چه که می‌گویم هیچ اعتقادی ندارم، خوب از عهدهٔ دفاع برمی‌آمدم. آهنگ صدایم راهنمای من بود و من به دنبال آن می‌رفتم بدون اینکه چون ایام گذشته حقیقتاً حرکتی داشته باشم. اندکی از سطح زمین بالاتر می‌رفتم، یعنی به اصطلاح عامیانه «نزدیک زمین» پرواز می‌کردم.

سرانجام، خارج از حرفه و شغلم با اشخاص اندکی معاشرت می‌کردم و تنها با یک یا دو نفر پیوستگی و معاشرت خود را حفظ می‌کردم. حتی گاه می‌شد که در بسیاری از شب‌ها با دوستانم به طور ساده، بدون اینکه خواهش‌های نفسانی در آن آمیخته باشد بسر می‌بردم. با این تفاوت که چون به کسالت خو گرفته بودم، به آنچه برایم می‌گفتند به زحمت بدان گوش می‌دادم. اندکی چاق شده بودم و سرانجام توانستم باور کنم که بحران به پايانش نزدیک است. ولی تنها موضوعی که در میان بود، انتظار پیر شدن بود.

با این وجود، یک روز یکی از عشاق گذشته‌ام را به مسافرتی دعوت کردم، بی آنکه پای صحبت مداوایم را به میان آورم. به این ترتیب خود را بر عرشه یک کشتی اقیانوس‌پیما و طبعاً بر فراز عرشه بالایی آن یافتم. در این هنگام، ناگهان در آن دوردست‌ها در وسط اقیانوس، که به رنگ آهن درآمده بود، نقطه سیاهی را مشاهده کردم. بزودی چشم از آن برگرفتم و قلبم شروع به تپیدن کرد. اما، چون دوباره به آنجا نگاه کردم. نقطه سیاه ناپدید شده بود. همین که خواستم فریاد بکشم و ابلهانه یاری بطلبم، باز نقطه سیاه آشکار شد و آن، یکی از تخته پاره‌های پس مانده‌ای بود که کشتی‌ها به دنبال خود باقی گذارده بودند.

معدالک، من تاب دیدن آن را نداشتم. زیرا گمان می‌کردم که یک نفر غریق است. آنگاه بدون احساس طغیان، همان گونه که انسان دست خوش خیالی می‌شود که با حقیقت آن از مدت‌ها قبل آشناست، فهمیدم که آن صدایی که سال‌ها پیش، در پشت سر من، بر روی رود سن طنین‌انداز بود، هنوز هم طنینش بگوش می‌رسد و همراه جریان آب رود به طرف دریای مانش و از آنجا به پهنه اقیانوس بی‌پایان و به سراسر جهان ره سپرده و در آنجا انتظار مرا می‌کشیده تا اینکه سرانجام روزی با من روبرو بشود. و نیز این را هم دانستم که او همچنان بر روی دریاها و رودخانه‌ها و خلاصه در هر جایی که از آب تلخ تعمید من نشانی یافته است در انتظار من خواهد ماند. حال، به من بگوئید. آیا ما بر روی آب نیستیم؟ بر روی آبی یکنواخت، بی انتها، که کرانه‌های خود را با کرانه‌های زمین درهم می‌آمیزد؟ چگونه باور کنیم که نزدیک است به آمستردام برسیم؟ ما هیچگاه در این جام بزرگ تعمید نجات نخواهیم یافت. گوش کنید، آیا صدای مرغان دریایی را نمی‌شنوید؟ اگر آنها به سوی ما فریاد می‌زنند، اینک برای چه ما را فرا خوانند؟

اما اینها همان مرغانی هستند که آن روز، روی اقیانوس اطلس فریاد می‌زدند، من را فرا می‌خواندند، همان روزی که فهمیدم کاملاً بهبود نیافته‌ام که همچنان در این دام بلاخیز گرفتارم و چاره‌ای جز ساختن با آن ندارم. دوران زندگانی افتخارآمیز من به آخر رسید، اما خشم و تحاشی و دوری جستن هم به پایان آمد. باید تسلیم شد و به گناه و خطای خویش هم اعتراف نمود. و در نهایت بایستی در سیاه‌چال فراموشی زندگی کرد. درست است، شما آن زندان گود و تاریک را که همچون دخمه‌ای زیرزمینی در قرون وسطی می‌ساختند و آن را فراموشخانه نام گذاشته بودند نمی‌شناسید. معمولاً در آن سیه‌چال برای همه عمر شما را فراموش می‌کردند. این سیه‌چال از لحاظ وسعت بزرگتر از سیه‌چال‌های دیگر نبود. نه آن قدر ارتفاع داشت که فرد زندانی بتواند در آن بایستد و عرض‌اش هم آن قدر نبود که بتواند در آن دراز بکشد. می‌بایستی در آن چمپاتمه بزند، نه بخوابد و نه بایستد. خواب سقوط کردن بود و بیدار ماندن، مچاله شدن.

دوست عزیز! این پدیده با همه سادگی‌اش و به معنای واقعی کلمه حیرت‌انگیز می‌نمود. همه روزه محکومین با فشار تغییرناپذیری روبرو بودند. فشار آن، جسم را از حرکت باز می‌داشت و به او می‌آموخت که گناهکار است و بی‌گناهی این است که بتواند بانشاط و سرور سروکار داشته باشد.

آیا می‌توانید تصوّر کنید کسی که عادت به گذراندن روی پل‌ها و قلّه‌ها و یا عرشه‌های بلند روی کشتی‌ها دارد، در چنین سیه‌چال‌هایی بسر برد؟ چه می‌گویید؟ می‌گویید که می‌توان در چنین دخمه‌هایی زندگی کرد و بی‌گناه بود. احتمالش خیلی اندک است. وگر نه اثبات همه استدلال‌ها برهواست. این که بی‌گناهی مجبور باشد با پستی خمیده زندگی کند،

گمانه‌ای است که من حاضر نیستم حتی برای لحظه‌ای هم که شده آن را بپذیرم و چند و چون آن را به شدت رد می‌کنم.

به علاوه، ما قادر نیستیم که بی‌گناهی کسی را ثابت کنیم. در صورتی که می‌توانیم به طور یقین خطا و مجرمیت همهٔ آدمیان را به اثبات برسانیم. و هر فردی گواه بر گناه و جنایت انسان‌های دیگر است. این است آرزو و اعتقاد من.

باور کنید، مذاهب از لحظه‌ای که دم از اخلاق و مباحث اخلاقی می‌زنند و با صادر کردن دستوری، تهدید می‌کنند، راه خطا و اشتباه را در پیش می‌گیرند. برای ایجاد مجرمیت و تنبیه، وجود خداوند لازم نیست، هموعان ما با کمک خودمان برای این کار کافی هستند. شما از قضاوت روز داوری خداوند صحبت می‌کنید. اجازه بدهید که در کمال احترام به این سخنان بخندم. من بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌یی در انتظار آن روز می‌باشم. من چیزی را دیده‌ام که بسیار از آن دشوارتر است. من قضاوت مردمان را دیده‌ام. برای آنها مواد مخفّفه وجود ندارد. حتی حسن نیت اعمال خیر هم به پای گناه نسبت داده می‌شود.

آیا شما دربارهٔ «سلول و قفس تف‌اندازی» که در همین اواخر ملتی آن را اختراع کرد تا بزرگی خود را بر روی زمین نسبت به دیگر ملت‌ها اثبات کند چیزی شنیده‌اید؟ این سلول با آجر طوری ساخته شده بود که زندانی بایستی بی‌حرکت در آن بایستد و هیچ‌گونه حرکتی نمی‌توانست داشته باشد، و ارتفاع در محکمی که او را در سلولش زندانی می‌کرد تا به زیر چانه‌اش می‌رسید. بنابراین، فقط صورتش نمایان بود که نگهبانان هربار که از آنجا می‌گذشتند به صورتش تف می‌انداختند. و زندانی هم که در سلول خود به تنگنا افتاده بود و نمی‌توانست چهرهٔ خود را پاک کند به ناچار چشمان خود را فرو می‌بست.

خیلی خوب، دوست عزیز، این هم یکی دیگر از ابداعات نوع بشر. آنها برای آفرینش این شاهکار خود نیاز به وجود خدا نداشته‌اند. خوب؟ پس، تنها فایده وجود خداوند باید این باشد که بی‌گناهی آدمیان را تضمین کند و مذهب هم به نظر من، بنگاه بزرگ رخت‌شویی خانه‌ای است که کارش شستن و سفید کردن است. به علاوه، همین طور هم بوده است. منتها برای زمانی اندک، یعنی تنها سه سال، و آن هم تازه نامش مذهب نبوده است. بعد از آن صابون تمام شد. بینی ما کثیف است، ولی در عین حال دماغمان را فین می‌کنیم. همه احمق و نادانیم. همه تنبیه شده‌ایم. بر خود تف کنیم و به پیش به سوی «سیه‌چال فراموشی» بشتاییم. تا ببینیم که کی زودتر از دیگران تف می‌اندازد. همین.

دوست عزیز! می‌خواهم راز بزرگی را برای تو فاش کنم. هیچوقت در انتظار روز داوری بازپسین مباش. زیرا هر روز، این داوری صورت می‌گیرد.

نه، چیز مهمی نیست. من در این رطوبت لعنتی اندکی می‌لرزم. وانگهی دیگر رسیدیم، همین جاست. اول شما بفرمایید. اما خواهش می‌کنم باز هم اندکی صبر کنید و مرا همراهی کنید. هنوز صحبت‌م تمام نشده است. باید ادامه دهم و همین ادامه دادن خیلی مشکل است. بفرمایید:

راستی، می‌دانید که برای چه او را مصلوب کردند؟ خوب! دلایل زیادی برای این عمل وجود داشته است. همیشه برای آدم‌کشی دلایلی وجود دارد. اما به عکس، توجیه زندگانی وی کار مشکلی است و غیرممکن.

برای همین است که جرم و جنایت دائمی است، اما بی‌گناهی تنها

گاه گاهی برای دفاع از خود، وکلایی تعیین می‌کند. اما در کنار این دلایل که مدت دوهزار سال است برای من خوب بیان کرده‌اند. یک دلیل دیگر نیز در این احتضار موحش وجود داشته که نمی‌دانم برای چه بانهایت دقت آن را می‌پوشانند. دلیل واقعی این است که او خود می‌دانسته که آن قدرها هم بی‌گناه نیست. به فرض آنکه در مورد جنایتی که او را بدان متهم کردند گناهکار نبود، پس گناهان دیگری مرتکب شده بود، هرچند که خود نمی‌دانست که آنها کدامند!

وانگهی، آیا او نمی‌دانست؟ آخر او خود سردرسته فرمان و امر بود، حتی او درباره قتل عام بیگناهانی که مردم نامیده می‌شدند چیزهایی شنیده بود، آیا درباره قتل عام بچه‌های یهودیه که والدینشان آنها را می‌بردند تا در جای امنی بگذارند و آنها قتل عام شدند - بخاطر او نبود؟ آنها به چه جرم و گناهی کشته شدند؟ آیا جز به خاطر او نبود؟ البته، مسلماً او چنین چیزی را نخواست به بود. آن سربازان خون‌آلوده و آن کودکان شقه شده و وحشت‌آور، نفرت وی را برمی‌انگیختند، ولی مطمئناً با سرشت و طبیعتی که او داشت اصلاً "قادر نبود که آنها را فراموش کند و این خاطره غم‌انگیزی که در سراسر اعمال او به نظر می‌آید، آیا جز ناامیدی بی‌دوای آن کس نبود که در طول شب‌های دراز صدای راحیل^۱ را می‌شنید که برای بچه‌ها ناله می‌کرد و هیچ تسلایی نمی‌پذیرفت. ناله و گریه در شب هنگام به اوج خود می‌رسید و راحیل فرزندانش را که برای او جان داده بودند فرامی‌خواند، اما خود او زنده بود.

با آگاهی از آنچه که می‌دانست و با شناخت کاملی که به حال بشر داشت، چه کسی باور می‌کند که کشتن گناه و جنایت است، اما مسبب

۱. زن حضرت یعقوب (م).

کشتن، جانی و گناهکار نیست؟!

برای آنکه روز و شب مواجه با گناه و بیگناهی خودش است، برای او بیش از اندازه دشوار است که در حفظ و حراست وجود خویشتن بکوشد و به زندگی خود ادامه دهد. بهتر آن بود که کار را به پایان برساند، از خود دفاع نکند، و برای آنکه در زندگی تنها نماند بمیرد، تا به جای دیگری رود که شاید در آنجا از او یاری شود. در آنجا از او حمایت نشد و او زبان به شکوه گشود و برای اینکه به ماجرا پایان داده شود، شکایتش هم پذیرفته نشد. آری، گمان می‌کنم که نویسندهٔ سومین انجیل بود که برای اولین بار اقدام به حذف شکایت وی نمود. «خداوند، چرا مرا وانهادی؟» آیا این شکوه، فتنه‌انگیز نیست؟ خوب، بنابراین، مقراض‌ها به کار افتادند. وانگهی دقت کنید، اگر لوقا^۱ مطلبی را حذف نمی‌کرد، کمتر کسی به آن، دقت می‌کرد. به هر روی، جایی به این گستردگی و عظمت را نمی‌گرفت. بدین صورت سانسور همان چیزی را که نهی می‌نماید، به فریاد بلند اعلام می‌کند که: نظام جهان نیز متباین و دوپهلوست.

اما به هر صورت او، همین که دست خوش سانسور قرار گرفت، قادر نبود که آن را ادامه دهد و من می‌دانم، دوست عزیز، که از چه سخن می‌گویم. زمانی بود که نمی‌دانستم به چه نحوی لحظات زندگی خود را سپری کنم. آری، می‌توان در این جهان جنگید، از عشق پیروی کرد، به هموعان خود ضربه زد، در روزنامه‌ها خودنمایی نمود، و یا به زبان ساده در حالِ بافتن از همسایهٔ خود بدویراه گفت. اما در بعضی موارد، ادامه دادن، تنها ادامه دادن مافوق توان انسان است. و او مافوق بشر نبود، این را از من بپذیرید. او درد احتضار خویش را با صدای بلندی فریاد کشید و

۱. نویسندهٔ سومین انجیل. (م)

برای همین هم هست که من او را دوست دارم. آن دوست عزیزی که ندانسته مرد.

متأسفانه، بدبختی این جاست که او ما را تنها گذاشت، تا هر چه بادا باد! ادامه دهیم و حتی اگر در فراموش خانه زندگی کنیم و آنچه او می دانست ما هم به نوبه خود بدانیم، اما توان آن را نداریم که آنچه را که او کرد، ما هم بکنیم و همانند او بمیریم. البته کوشیدند که از مرگ او اندکی کمک بجویند. بهر حال، گفتن این سخن دلالت بر خارق العاده بودن او بود: «شما جلوه چندانی ندارید، خوب، این درسته، پس به شرح و تفسیر آن نمی پردازیم! به یک باره آن را در بالای صلیب به پایان می رسانیم.» اما اکنون افراد زیادی وجود دارند که به بالای صلیب می روند، اما برای چه؟ به خاطر اینکه مردم آنها را از فاصله دورتری تماشا کنند. حتی اگر لازم باشد، آن کس را که از مدت ها قبل در آنجا حضور داشته وی را لگدکوب می کنند. بسیاری از اشخاص تصمیم گرفته اند که سخا و بخشندگی خود را کنار بگذارند تا به احسان پردازند. آه! از این بی انصافی، این بی عدالتی ای که درباره او روا داشته اند، قلبم را درهم می فشارد. شروع شد، باز هم به کله ام زد، تو گویی که در دادگاهی مشغول نطق خطابه دفاعیه هستم. مرا ببخشید، آگاه باشید که من هم برای خود دلایلی دارم، گوش کنید! مثلاً، چند کوچه پایین تر از اینجا، موزه ای است که نام آن را «عیسی مسیح در زیر شیروانی» گذاشته اند، در آن روزگار مردگان را به جای در زیرزمین، در زیر شیروانی می نهادند. چاره چه بود؟ و چه می بایست کرد؟ در این جا طغیان آب همه زیرزمین ها را انباشته می نماید، اما مطمئن باشید، امروزه عیسای آنها نه در زیرزمین است و نه در زیر شیروانی. آنها او را بر نیمکت قضات در ژرفای قلب خود نشانده اند و ضربه های پیاپی خود را بر او فرو می آورند. مدام داوری می کنند، به نام او داوری می کنند. او با زن زانیه به

نرمی حرف می‌زنند: «من هم تو را محکوم نخواهم کرد.» و با این وجود، باز هم آنها وی را محکوم می‌کنند. آنها هیچ کس را نمی‌بخشایند و این کار را به نام مسیح می‌کنند. به نام مسیح حسابت را می‌رسیم. مسیح؟ دوست من! او چنین انتظاری نداشت. او تنها خواستش این بود که مردم وی را دوست بدارند. همین! مسلماً اشخاصی هستند که او را دوست می‌دارند. ولی آنها اندکند و انگشت‌شمار. وانگهی او از پیش، این نکته را درک کرده بود. اهل طنز و نکته‌سنج بود. و «پی‌یر»^۱ همان «پی‌یر» ترسو هم او را انکار کرد و گفت:

«من این مرد را نمی‌شناسم... نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی و...»
 حقیقتاً که از اندازه‌گذرانده بود. مسیح در این جا یک جناس لفظی به کار می‌برد: «بر روی همین سنگ^۲ من کلیسای خود را بنا می‌گذارم.» آیا فکر نمی‌کنید که این بازی کلمات باشد. ولی نه، آنها هم سرکیف‌اند. «مشاهده فرمودید! او خودش گفت!» به راستی که خودش هم گفته بود. چرا که او این موضوع را خوب می‌شناخت و بعد هم برای همیشه رفت و آنها را به حال خود گذاشت تا داوری کنند، محکوم کنند، اما با زبان فرمان بخشایش و در دل رأی محکومیت بدهند. زیرا نمی‌گفت که دیگر رحم و شفقت وجود ندارد. نه، خدای بزرگ، ما همه‌اش دم از رحم و شفقت می‌زنیم. متها دیگر کسی را تبرئه نمی‌نماییم. قضات به روی جنازه بی‌گناهی وول می‌زنند. قضاتی از همه نژادهای مسیحی. از همه نوع هواخواهان مسیح، و نیز از عنادورزان او، که تازه هر دو گروه یکسان

۱. Pierre نام یکی از حواریون حضرت مسیح(ع) است و ملقب به پطرس رسول می‌باشد.

۲. پی‌یر، نام سنگ هم هست. آیاتی از انجیل که مسیح شب تسلیم کردنش، به پی‌یر (یوحنا) گفته بود: «قبل از طلوع فجر سه بار مرا انکار خواهی کرد.» (م)

هستند و در فراموشخانه به هم دست صلح و آشتی داده‌اند. زیرا فقط نایستی مسیحیان را از پای درآورد، دیگران هم زیر ضربت قرار گرفته بودند. می‌دانید که در این شهر با خانه‌ای که دکارت^۱ در آن پرورش یافته بود چه کردند؟ آنجا را آسایشگاه دیوانگان ساختند. آری، دیوانگی و شکنجه به صورت عمومی درآمده است. بالطبع ناچاریم که ما هم در این بازی همگانی شرکت جوییم. شما قطعاً مشاهده کرده‌اید که من رعایت کسی را نمی‌کنم و آگاهم که شما هم همانند من می‌اندیشید. بنابراین، چون همه قاضی هستیم، پس همگی در برابر هم گناهکاریم، همه به شیوه پست و رذیلانه خود مسیحی هستیم و همواره ندانسته مصلوب شده‌ایم. دست‌کم مصلوب می‌شدیم، اگر که من، راه نجات و رستگاری را، راه حقیقت را نیافته بودم.

نه، دوست عزیز، من ساکت و خاموش نمی‌شوم. از چیزی نترسید! این در خانه من است. اکنون شما را ترک می‌کنم، این خانه من است، چه انتظار دارید؟ چه باید کرد؟ محروم در تنهایی و چون خستگی هم بر آن افزوده شود، انسان به راحتی خود را پیغمبر می‌داند. من هم در چنین موقعیتی هستم. به برهوتی از سنگلاخ و مه و آب‌های متعفن گنبدیده روی آورده‌ام. گذشته از اینها من پیامبری هستم تهی، برای زمانی حقیر، الیاسی بدون مسیح^۲، آکنده از تب و الکلی هستم که پشت بر این در موریانه خورده نهاده و دست‌ها را به سوی آسمان ابری برافراشته، در حالی که بر مردمان بی‌قانون که تاب داوری هیچ قضاوتی را ندارند، نفرین می‌فرستم. زیرا، دوست عزیز؛ آنها تاب داوری را ندارند و اصل موضوع هم در

1. Descartes

۲. الیاس یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل است. در باب آخر «عهد عتیق» آمده که الیاس پیش از ظهور حضرت مسیح می‌آید و مژده پیامبری حضرت مسیح را بشارت می‌دهد. م

همین است. آن کسی که قانون را پذیرفته، از داوری و قضاوت نمی‌ترسد، اما بزرگترین شکنجه بشری، این است که بدون قانون محاکمه شود. و ما زیر عذاب این شکنجه قرار گرفته‌ایم. قضات لجام‌گسیخته، از این بی‌قانونی سوءاستفاده می‌کنند. حالا مگر نه این است که ما باید کوشش کنیم تا از آنها تندتر حرکت کنیم. اینجاست که فنا و نابود می‌شوند.

پیامبران و شفادهندگان تلاش می‌ورزند تا پیش از آنکه زمین خالی از سکنه شود به یک قانون خوب با تشکیلاتی بی‌نقص و سازمان‌کاملی برسند، خوشبختانه من رسیده‌ام. من سرآغاز و پایانم و منم که قانون را بشارت می‌دهم. کوتاه‌سخن، منم قاضی تائب.

آری، آری، فردا به شما خواهم گفت که این رسالت زیبا شامل چیست؟ شما فردا از این جا کوچ خواهید کرد. بنابراین، باید ما شتاب بورزیم، اگر مایلید به خانه من بیایید. سه بار زنگ بزنید. آیا شما به پاریس باز می‌گردید؟ پاریس دور است، ولی زیباست، من هرگز فراموش نکرده‌ام. و غروب‌هایش را تقریباً در همین فصل از سال به خاطر دارم. شب، خشک و پاورچین، پاورچین، بر بام خانه‌ها که از مه و دود به رنگ آبی تیره‌ای درآمده‌اند فرو می‌نشینند. شهر به آرامی می‌غرد. و آب‌های شتابناک رودخانه‌گویی که برخلاف جریان خویش حرکت می‌کند. در این هنگام شب بود که من بی‌اراده در کوچه‌ها شروع به پرسه زدن می‌کردم. حالا آنها هم، سرگردانند، بله، این را من می‌دانم. آنها سرگردان هستند. در صورتی که چنین وانمود می‌کنند که با عجله و شتاب به طرف زنی خسته و خانه پرملال خود در حرکتند.

آه دوست من، آیا شما می‌دانید، موجود تنها و گوشه‌گیری که در شهرهای بزرگ سرگردان است و ول می‌گردد، در چه حالی است؟!

شرمنده‌ام از اینکه خوابیده شما را می‌پذیرم. چیز مهمی نیست. اندکی تب دارم که با «ژنیور» معالجه می‌کنم. من به این حمله‌های بیماری عادت دارم. به گمانم تب نوبه است که وقتی پاپ بدم بدان گرفتار شدم. نه، شوخی نمی‌کنم، فقط آنچه گفتم نصفه‌اش شوخی بود. می‌دانم چه فکری دارید. مشکل است که در آنچه می‌گویم راست را از میان دروغ تشخیص داد.

اعتراف می‌کنم که حق با شماست. خودم هم.... ببینید: شخصی از اطرافیان من مردم را به سه طبقه تقسیم می‌کرد.

آنهايي که ترجیح می‌دهند هیچ راز پنهانی نداشته باشند، تا اینکه مجبور به دروغ‌گویی شوند. کسانی که دروغ گفتن را به این ترجیح می‌دهند که هیچ‌گونه راز پنهانی نداشته باشند و بالاخره، آنهايي که دروغ و راز پنهان هر دو را دوست دارند.

شما مختارید تا هر کدام را که بر من شایسته‌تر است خود برگزینید. وانگهی چه اهمیتی دارد؟ آیا کذب و دروغ سرانجام انسان را بر جاده حقیقت قرار نمی‌دهد. آیا ماجراهای من، خواه راست و خواه دروغ، همه پایان یکسانی را نداشته و آیا همه آنها دارای همین معنای واحد نبوده‌اند؟

چه اهمیت دارد که راست باشد یا دروغ. اگر چنانچه، دربارهٔ من در هر دو مورد بر آنچه که انجام داده‌ام و یا بر آن گونه که من بوده‌ام واقعیت داشته باشد، گاهی شناخت درون کسی که دروغ می‌گوید از شناخت آن کس که راست می‌گوید بسی آسانتر است.

حقیقت همانند روشنائی کورکننده است و دروغ، برعکس آن، درخشش آفتابی را ماند که در حال دمیدن صبح یا فرونشستن در هنگام غروب است که بر همه چیز جلوهٔ نمایانی دارد. به هر روی، هر طوری که مایلید آن را تفسیر کنید. اما من زمانی در یک اردوگاه اُسرا به مقام پاپی رسیدم.

خواهش می‌کنم بنشینید، به این اتاق نگاه کنید. خالی است، اما تمیز هم هست. تنها یک تابلو نقاشی از «ورمی‌یر» در آن وجود دارد. دیگر هیچ چیز در آن مشاهده نمی‌شود، نه کاسه - کوزه‌ای و نه مبلی و نه حتی کتابی. زیرا مدت‌هاست که من مطالعه را ترک کرده‌ام. در گذشته خانه‌ام مملو از کتاب‌های نیمه خوانده بود. این کار، همانقدر چندان آوراست که افرادی لقمه‌ای از کنسرو جگر غاز را می‌خورند و بقیهٔ آن را بدور می‌اندازند. گذشته از این، من تنها اعتراف را دوست دارم. چه نویسندگان عمداً مسائل اعترافی را می‌نویسند تا اعتراف نکنند و واقعیت هر واقعه‌ای را کتمان سازند. وقتی آنها می‌خواهند حقایق را فاش نمایند، درست در همین موقع است که باید برحذر بود، چون در نظر دارند که جنازهٔ مرده‌یی را بزرگ کنند.

باور کنید، من زرگر هستم. بنابراین، کار را همان جا تمام کنید، دیگر نه کتابی و نه چیز زایدی، فقط اشیاء مورد نیاز، صحیح و به قاعده پاک و برّاق، مثل یک تابوت. به علاوه، با این تختخواب‌های سفت و زمخت هلندی و رواندهای پاک و تمیز، چنان است که گویی هم اینک جنازهٔ

آدمی را در کفنی معطر تدفین نموده‌اند. شما برای دانستن ماجرای دورهٔ پاپی من کنجکاو شده‌اید؟ و می‌خواهید که از آن اطلاع حاصل کنید؟. چیز مهمی نبود. از همین وقایع عادی روزانه بود، نمی‌دانم که آیا توانایی صحبت دربارهٔ آن را دارم یا نه؟

آری، به نظر می‌رسد که از تیم کاسته شده، اکنون مدت‌هاست که از آن ماجرا گذشته است. من در آفریقا بودم. در آنجا به خاطر وجود آقای رومل^۱ نبردی بزرگ برپا شده بود. نه خیالتان راحت باشد. من در آن دخالتی نداشتم، تازه از جنگ در اروپا هم کناره‌گیری کرده بودم. البته، جزء گروه بسیج‌شدگان بودم، ولی هرگز خط مقدم آتش را ندیدم. از یک جهت، در این باره حسرت می‌خورم. شاید این باعث می‌شد که چیزهای بسیاری در زندگی من تغییر کند.

ارتش فرانسه به وجود من در جبهه احتیاج نداشت. تنها از من خواسته شده بود که فقط در کارهای پشت جبهه شرکت کنم، بعد از آن من دوباره شهر پاریس را دیدم و بعد هم آلمانی‌ها را. نهضت مقاومت که تازه پا گرفته بود و شکل‌گیری آن بر سر زبان‌ها افتاده بود، اندکی مرا وسوسه و تحریک کرده بود. تقریباً در همین زمان بود که حس میهن‌پرستی من گل کرده بود. می‌خندید؟! بد می‌کنید!

من این احساس را در یکی از دالان‌های متروی زیرزمینی پاریس در شاتله^۲ کشف کردم. سگ بزرگی که موهای کوتاهی داشت و یک گوشش بریده شده بود، با چشمانی شادان در پیچ و خم‌های راهروها گم شده بود، حیوانک جست و خیز می‌کرد و می‌پای عابران را بو می‌کشید، من سگ‌ها را با عشقی قدیمی و تقریباً همیشه دوست داشته و حالا هم دارم.

۱. Rommel، ژنرال و فرمانده معروف آلمان در رایش.

۲. Chatelet.

چون همیشه می‌بخشند. سگ را صدا زدم تا چند قدمی جلو آمد و آنگاه مردد ماند. ولی آشکارا تسلیم شده بود، در فاصله چند قدمی به جلو می‌رفت و دم خود را با هیجان تکان می‌داد. در این هنگام یک افسر جوان آلمانی که با جابکی قدم برمی داشت از کنار من گذشت و وقتی که به سگ رسید با دست سر او را نوازش کرد. سگ بدون تردید با همان شور و هیجان به دنبال او به راه افتاد و هر دو از نظرم ناپدید شدند. مجبور شدم اعتراف کنم، خشمی که نسبت به آن افسر آلمانی به من دست داد بازتاب حس میهن‌پرستانه من بود. اگر این سگ به دنبال یک نفر فرانسوی غیرنظامی رفته بود، اصلاً فکرش را نمی‌کردم. اما برعکس، اکنون پیش خود تصوّر می‌کنم که این حیوان مهربان و دوست داشتنی در یکی از هنگ‌های آلمانی به صورت وسیله سرگرمی درخواهد آمد و این اندیشه مرا دچار خشمی بزرگ نمود و این بود که نتیجه آزمون بسیار قانع‌کننده از آب درآمد.

به قصد کسب اطلاع از نهضت مقاومت، به منطقه جنوب فرانسه رفتم و همین که اطلاعاتی بدست آوردم. درنگ کردم، راستش را بخواهید این اقدام به نظرم اندکی قهرمانی و جنون‌آمیز آمد. مخصوصاً گمان می‌کنم که کوشش‌های زیرزمینی نه به حال و احوال من سازگار بود و نه با علاقه‌ای که به صعود قلل کوه‌ها داشتم. به نظرم رسید که از من می‌خواستند تا شب و روز در دخمه‌ای زیرزمینی قالی‌بافی کنم. در انتظار آنکه از من موجودی خشن و بی‌رحم بسازند و آنگاه مرا از آنجا برانند و آن وقت آنچه را که بافته‌ام پنبه کنند. و باز مرا به درون دخمه‌ی دیگر بچپانند و تا سرحد مردن کتک بزنند. من کسانی را که تن به چنین قهرمانی‌هایی می‌دادند می‌ستایدم، اما قادر نبودم که مطیع و فرمانبر آنها شوم. پس، به آفریقای شمالی رفتم به قصد اینکه خودم را به لندن برسانم.

اما در آفریقا اوضاع روشن نبود و به نظر من هر دو طرف حق داشتند، لذا با اصرار زیاد در همان موقعیت باقی ماندم.

می‌بینم از اینکه در شرح مطالب خود شتاب می‌ورزم، بر من می‌خندید! بسیار خوب، فرض نمایم که چون شما را براساس حقیقتان ارزشگزاری کرده‌ام، از این لحاظ در شرح مطالب به سرعت می‌گذرم تا بهتر دریابید. به هر روی، سرانجام به کشور تونس رسیدم که در آنجا دوستی نازنین و مهربان برایم کاری دست و پا کرده بود.

این دوست زنی بود بسیار کاردان و زیرک که مشغول کارهای سینمایی بود. من به دنبال او وارد شهر تونس شدم. اما وقتی به شغل واقعی او واقف شدم که متفقی در الجزایر نیرو پیاده کرده بودند. در آن روز آلمانی‌ها من و او را دستگیر کردند، نمی‌دانم با وی چه کردند، اما مرا بدون اینکه آزاری به من برسانند. - بعد از نگرانی و دلهره‌های زیاد فهمیدم که توقیفم یک اقدام احتیاطی بوده است - مرا به یک اردوگاهی نزدیک طرابلس که از برهنگی و تشنگی و سایر محرومیت‌ها بیش از بدرفتاری‌های خشونت‌بار رنج می‌بردم فرستادند. آنجا را توصیف نمی‌کنم. ما فرزندان این نیمه قرن اخیر، برای ترسیم کردن چنین مکان‌هایی محتاج به شرح و بیان نیستیم.

بیش از صدوپنجاه سال قبل مردم برای دریاچه‌ها و جنگل‌ها گرفتار احساسات شاعرانه می‌شدند. اما امروز ما برای سرداب‌های وحشتناک زندان‌ها، غزلسرایی می‌کنیم. بنابراین، من به شما حق می‌دهم. فقط چند چیز دیگر به آن اضافه کنید: داغی هوا، آفتابی که عمودی می‌تابد، مگس‌ها، شن و بی‌آبی...

در این اردوگاه همراه من یک جوان مؤمن فرانسوی نیز بود، بله، ماجرای ما همانند داستان پریان است.

جوانک فرانسوی مردی بود از نوع دوگکلن^۱ که برای جنگیدن از فرانسه به اسپانیا رفته بود. در آنجا ژنرال کاتولیک^۲ او را اسیر کرده و به زندان افکنده بود. از دیدن اینکه در اردوگاه‌های فرانکو، اگر گستاخی نباشد، نخود هم تقدیس شده^۳ کلیسای رم است، وی دچار اندوه عمیقی شده بود که در نهایت نه آسمان درخشان آفریقا و نه فرصت‌ها و فراغت‌های اردوگاه، هیچیک نتوانسته بودند اندوه درونی او را بزدانند.

بهر حال، تفکراتش همانگونه که آفتاب سوزان، ظاهر او را اندکی کدر و از حالت طبیعی اش بدر کرده بود - از حالت طبیعی خارج شده بود. یک روز در زیر چادر که ما به اتفاق ده نفر دیگر در زیر آن نشسته بودیم و شدت گرما که گویی سرب مذاب بر آن پاشیده بود و در میان مگس‌ها، به نفس‌زدن افتاده بودیم، او از نو بر ضد فرانکو لب به مَدَمَت گشود: و او را رومی خطاب می‌کرد و با ریش انبوهی که چند روز بود آن را نتراشیده بود ما را ورناداز می‌کرد.

با بدنی نیمه‌عریان و فراگرفته از عرق، در حالی که انگشتان خود را به روی دنده هایش می‌کشید. گفت: که پاپ جدیدی لازم است که به عوض نشستن بر روی اورنگ سلطنت و خواندن او راد، در میان مردمان مستمند و بدبخت زندگی کند، و این انتخاب هر چه زودتر، بهتر. سپس سرش را تکان داد و چنین افزود:

که «بله، هر چه زودتر». باید این انتخاب انجام گیرد. بعد ناگهان آرام گرفت و با صدایی گرفته گفت: باید این پاپ جدید را ما از میان خودمان انتخاب کنیم.

و با همه عیوب و فضائلش او را پذیرا شویم و همه نسبت به او سوگند

۱. Duguesclin: یکی از سرداران نامی فرانسه در قرن چهاردهم.

۲. منظور ژنرال فرانکو دیکتاتور مشهور اسپانیا.

وفاداری یاد کنیم و آن هم تنها به یک شرط که قبول کند اشتراک دردها را میان همه ما حفظ و حراست نماید و دردهای مشترکمان را زنده بدارد. سپس گفت: «در میان ما کیست که ضعف اخلاقی بیشتری داشته باشد؟» «حالا چه کسی در میان ما خود را شایسته چنین مقامی می داند؟» و من با شوخی انگشتم را بلند کردم و تنها کسی بودم که این کار را کردم. «خوب، ژان باتیست برای این کار عالی است.» نه این را نگفت، زیرا در آن زمان اسم من چیز دیگری بود. دست کم بیان داشت که خود را برگزیدن، چنانکه من کرده بودم، نیز حاکی از داشتن بالاترین درجه فضایل و تقوایشی است و پیشنهاد داد که همگی مرا برگزینند. و دیگران هم از روی شوخی، و مع الوصف با حالتی توأم با جدیت، بدان رضایت دادند. حقیقتش را بخواهید دوگکُلن ما را تحت تأثیر قرار داده بود. به تصوّر من، خود من هم چندان به این موضوع نخندیدم. اولاً دریافته بودم که این پیامبر کوچک حق دارد و در ثانی حرارت آفتاب و کارهای توان فرسا و زد و خورد بر سر آب، سبب شده بود که ما از حال و هوای خوبی برخوردار نباشیم. بهر روی، من در طی گذشت هفته های متوالی وظیفه پایی ام را به نحو احسن انجام دادم.

اما، کار و وظیفه ام چه بود؟ در حقیقت مسئولیت من چیزی شبیه رهبر گروه یا منشی زندان بود. به هر حال، سایرین و حتی آنهایی که ایمان نداشتند، به اطاعت از من سرسپردند. دوگکُلن رنج و عذاب می کشید و من هم رنج و عذاب او را اداره می کردم. در این موقع بود که دریافتم شغل پایی هم آن طور که تصوّر می کردم چندان آسان نیست. و این نکته را همین دیروز ضمن آنکه درباره قضات، همان برادرانمان درباره حقارتشان با شما سخن می گفتم - دوباره به یاد آوردم.

بزرگترین مسأله ای که در اردوگاه اسرا، وجود داشت تقسیم آب بود.

گروه‌های مختلفی از مذهبی یا سیاسی تشکیل یافته بودند و هرکدام به نفع دوستان خود خدمت می‌کردند. من هم همین کار را می‌کردم و تسهیلاتی برای رفقای خود فراهم می‌ساختم، اما این یک تبعیض بود و نتوانستم حتی یک تساوی واقعی میان خودمان به وجود آورم. برحسب حال و اوضاع رفقایم یا کارهایی که برعهده آنان بود، من یکی را بر دیگری برتری می‌دادم. باور کنید که این نا همگونی و تبعیضات مافوق صبر و شکیبایی‌ام بود.

اما، من به طور قطع خسته‌ام و هیچ دلم نمی‌خواهد که درباره آن دوران، دوباره فکر کنم. تنها این را بگویم، من روزی که این بساط را برچیدم در همان روز آب رفیق خود را که در حالت احتضار بسر می‌برد نوشیدم. نه، نه، این فرد دوگکلی نبود، گمان می‌کنم که او قبلاً مرده بود، او به خویشتن خود بسیار محرومیت می‌داد. گذشته از این، اگر زنده بود بخاطر دوستی و علاقه‌ای که نسبت به او داشتم، مقاومت بیشتری از خود نشان می‌دادم. آری، او را دوست می‌داشتم، لاقلاً اینگونه به گمانم می‌رسد، ولی آنچه مسلم است این است که من آب را نوشیدم، در حالی که بخودم اطمینان می‌دادم که دیگران از هر حیث به وجود من بیشتر از کسی که در حال جان دادن است، به آب احتیاج دارند و من باید آنها را حفظ و پاسداری کنم.

دوست عزیز، بدین ترتیب است که امپراتوری‌ها و کلیساها در زیر آفتاب مرگ بوجود می‌آیند. و برای اصلاح سخنان دیروزم اینک بزرگترین و عمده‌ترین عقیده خود را که در هنگام بحث از همه اینها به خاطرم خطور کرد و هم اینک حتی دیگر نمی‌دانم که آنها را در خواب دیدم و یا در حالت واقعیت، عقیده من این است: که باید پاپ را بخشود. اولاً برای این که او به این بخشایش بیش از هرکس

دیگر نیازمند است و دیگر اینکه فقط بدین وسیله خود را بالاتر از او قرار دهیم.

اوه! آیا درب خانه را خوب بسته‌اید؟ بله؟ لطفاً برای اطمینان دوباره آن را وارسی کنید. مرا ببخشید. زیرا در این کار وسواس دارم. وقتی که می‌خواهم بخوابم، باید از بسته بودن چفت و بست در اطمینان کامل داشته باشم. به همین جهت هر شب از جا بلند می‌شوم و باز به آن سرکشی می‌کنم. آدمی از هیچ چیز اطمینان ندارد. این را قبلاً نیز به شما گفته بودم. گمان نکنید که نگرانی من در مورد چفت و بست در، از یک واکنش مالک ترسو است، که ترس اموال خویش را دارد. پیشترها، من درب منزل و اتومبیل را قفل نمی‌کردم، چفت آن را نمی‌انداختم. پول‌هایم را مخفی نمی‌کردم. و به اموالم دلبستگی نداشتم. راستش را بخواهید، من از داشتن اموال خود شرم می‌نمودم. گاه می‌شد که به هنگام صحبت و گفتگو در محافل دوستان با قاطعیت فریاد برمی‌داشتم که: «آقایان مالکیت جنایت است.» و چون شهامت و شرافتم به اندازه‌ای نبود که اموال را با بینوایی که استحقاق آن را داشت به نسبت تقسیم کنم، بنابراین به راحتی آن را در اختیار غارتگران می‌گذاشتم. بدین آرزو که بی‌عدالتی‌ها را به اتفاق و تصادف جبران کرده باشم. وانگهی، من امروز مالک هیچ چیز نیستم. بنابراین، برای امنیت خویشتن نگران نیستم و تنها تشویش و اضطراب ذهنی دارم. و می‌خواهم که دروازهٔ جهان کوچکی که من پادشاه و پاپ و قاضی آن هستم، کاملاً مسدود و بسته باشد.

راستی، خواهش می‌کنم اگر برایتان زحمتی نیست در این گنج‌ها را بگشایید. این تابلو، بله، آن را بنگرید، آیا آن را می‌شناسید؟ این تابلوی «قضات درستکار» است، متعجب شدید؟ شاید که در شناخت شما نکتهٔضعفی وجود دارد؟ اما اگر روزنامه‌ها را خوانده باشید، به خاطرتان

خواهد آمد که به سال ۱۹۳۴ در «گان»^۱ یکی از پرده‌های نقاشی «وان ایک»^۲ موسوم به «بره خدا»^۳ از کلیسای بزرگ «سن باون»^۴ به سرقت رفت. مع الوصف، این تابلو، «قضات پاک دامن» نامیده می‌شد و قضاتی را نشان می‌دهد که سوار بر اسب برای پرستش و عبادت بره خدا حضور یافته بودند. به جای آن، پرده و تابلو دیگری که کاملاً همانند آن است گذاشته‌اند. زیرا تابلو اصلی‌اش دیگر هرگز پیدا نشد.

خوب، پرده اصلی همین است. نه، من در این میان هیچ‌کاره‌ام و در سرقت آن هیچ‌گونه نقشی نداشته‌ام. یکی از مشتریان مکزیکوسیتی، که شما در آن شب وی را دیدید، در حالت مستی و در برابر دریافت یک بطر «جین»، آن را به گوریل فروخت. من ابتدا به رفیقم پیشنهاد دادم که آن را در جای مناسبی بیاویزد. مدت‌ها گذشت و این دو قضات عالی‌قدر بالای سر می‌خوارگان «مکزیکوسیتی» شاهد و ناظر اعمال آنها بودند، و این در حالی بود که در سراسر دنیا قضات پارسا را جستجو می‌کردند. سپس گوریل برحسب تقاضای من آن را به رسم امانت در این جا گذاشت. از این کار دلخور بود، ولی هنگامی که جریان را برایش بیان کردم بسیار ترسید و رضایت داد که پرده اینجا باشد. از آن به بعد، این قضات محترم دائماً مونسان منند. می‌بینید که آنجا در بالای پیشخان، چه خلأیی را ایجاد کرده‌اند. حال می‌پرسید که چرا من تابلو را رد نکرده‌ام؟ آه، آه، شما شم پلیسی خوبی دارید! - بسیار خوب، به شما همانگونه جواب خواهم داد که به بازپرس جواب می‌دهم. - البته اگر روزی کسی باخبر شده و

۱. Gand یکی از شهرهای بلژیک.

۲. Jan. Van. Eyck. نقاش هلندی (۱۳۹۰ - ۱۴۴۱ میلادی).

3. Agnean Mystigue

۴. Saivt Bavan

سرنوشت این تابلو را در اتاق من جویا شود - زیرا که اولاً تابلو متعلق به من نیست. بلکه مالک آن صاحب «مکزیکوسیتی» است که به همان اندازه اسقف «گان» استحقاق مالکیت آن را دارد. و در ثانی کسانی که از مقابل تابلوی «بره خدا» رژه می‌روند، هیچ کس قادر به تشخیص اصل از بدل نیست، در نتیجه، خطای من به کسی ضرری نمی‌رساند.

ثالثاً بدینگونه من تنها کسی هستم که قضات دروغین را - که مورد تحسین جهانیان قرار گرفته‌اند - می‌شناسم.

رابعاً، شاید فقط یک شانس برای فرستادن من بزندان باقی مانده باشد و آن هم از بعضی لحظ اندیشه‌ای فریبکارانه است.

خامساً قضاتی که به دیدار برّه می‌روند، نمی‌دانند که در آنجا دیگر برّه بی‌گناه و گناهکاری وجود ندارد. و در نتیجه دزد ماهری که این تابلو را ربوده است، آلت عدل ناشناخته‌یی بوده که مخالفت ورزیدن با آن سزاوار نیست.

دلیل آخر آنکه بدینگونه، ما به روش نظام کارها رفتار می‌کنیم. حال که عدالت کاملاً از بیگناهی جدا شده است، این یکی بالا بر صلیب است و آن دیگر داخل گنج. و من هم آزادم که بر حسب معتقداتم عمل کنم. حال می‌توانم با وجدانی راحت به شغل دشوار قاضی تائب پردازم، که پس از آن همه مخالفت ورزی‌ها و ناکامی‌ها در آن حرفه مشغول کار شده‌ام و اکنون که شما می‌خواهید از اینجا بروید، زمان آن است که درباره‌اش صحبت کنیم.

ابتدا اجازه بدهید که من برخیزم تا بهتر بتوانم نفس بکشم. آه، که چقدر خسته‌ام. قضات مرا در گنج نهاده و در آن را ببندید!، سپاسگزارم. من هم اینک کار قاضی تائب را انجام می‌دهم. معمولاً دفتر کار من «مکزیکوسیتی» است. اما دایره ارشاد من از ماوراء محل کارم فراتر

می‌رود و حتی در بستر خوابم، حتی در حال تب، من نیز به فعالیت خود ادامه می‌دهم. وانگهی این حرفه‌ای نیست که آن را به کار بگیرند. بلکه در تمام ساعات آن را مانند هوا استنشاق می‌کنند. در حقیقت گمان نکنید که این گفتگوهای طولانی پنج روزه‌ام با شما، تنها برای دلخوشی من بوده است. نه، سابقاً آن قدر سخن‌های بیهوده گفته‌ام که اکنون دیگر کافی است. اکنون در سخنانم هدفی را دنبال می‌کنم. یقیناً هدفم این است که صدای خنده‌ها را خاموش کنم و خود از داوری بیجا اجتناب ورزم. هر چند که به ظاهر هیچگونه وسیله‌ای هم برای رهایی از آن وجود ندارد.

ما باید نخستین کسانی باشیم که اوّل از خود شروع کرده و خودمان را محکوم نماییم. پس برای شروع این کار باید بدون تبعیض، محکومیت را بر همه کس تعمیم دهیم و از هم اکنون از قدرت آن بکاهیم.

اساس کار این است که از آغاز هرگز نباید برای هیچ کس عذر و بخششی وجود داشته باشد. این اصول عقاید من است. من حسن نیت، سهو و خطا و موارد لغزش زودگذر و قرائن مخففه را انکار می‌کنم. در فلسفه من کسی را تبرک نمی‌نمایند. کسی را مورد بخشش قرار نمی‌دهند. فقط به سادگی، جمع می‌زنند، و آنگاه در سیاهه حسابتان چنین است: «شما هرزه‌اید، پلشتید، افسانه پرستید، هم‌جنس بازید، هنرمندید و...» به همین سادگی و خشکی. از این لحاظ من در فلسفه هم مثل سیاست، طرفدار فرضیاتی هستم که منکر بی‌گناهی انسان باشد و طرفدار عملی هستم که با او به روشی گناهکارانه رفتار نماید و بدین ترتیب، دوست بسیار عزیزم، ملاحظه می‌فرمایید که من مطیع هوشمندانه بندگی و بردگی بشریت هستم.

راستش را بخواهید من خیلی زود فهمیدم که غیر از بردگی راه حل دیگری وجود ندارد و پیش از آن جز آزادی، کلمه‌ای دیگر بر زبان

نمی‌آوردم و هنگام صرف صبحانه، آن را روی نان و کره می‌مالیدم و در تمام روز آن را زیر دندان هایم می‌جویدم. برای همه، نسیم دلپذیر و فرح‌بخش آزادی می‌آوردم. من این کلمهٔ بزرگ و زیبا را بر سر هرکس که با من مخالفت می‌ورزید به شدت می‌کوبیدم، من آن را در خدمت آرزوها و توان خویش نهاده بودم. این واژه را زیر گوش رفقای خوابیده‌ام زمزمه می‌کردم و آنان در این راه یار و یاور من می‌شدند. من این کلمه را به آهستگی... دیگر کافی است، دارم به هیجان می‌آیم و حساب از دستم خارج می‌شود.

بعد از همهٔ اینها، گاهی اتفاق می‌افتاد که از آزادی بدون غرض استفاده کنم و در نتیجه برای خودم خطراتی ایجاد نمایم. دو - یا سه مرتبه به دفاع از آن برخیزم، البته نه بدان حد که تا پای جان پیش بروم، ولی، به هر روی، به خطراتی چند تن سپردم. این گستاخی‌ها را بر من بیخشایید. نمی‌دانستم که چه می‌کنم! نمی‌دانستم که آزادی پاداش و افتخار نیست، که بتوان به افتخارش با شامپانی جشن گرفت. به علاوه، بخشش هم نیست، یک جعبه شیرینی هم نیست که به شما لذت چشایی شیرین کامی بخشد. اوه، نه، برعکس، اعمال شاقه است. دو استقامت است که در تنهایی کامل پیموده می‌شود و جان را از فرسودگی به لب می‌آورد. در آن نه شامپانی وجود دارد و نه دوستانی که جام‌های خود را با محبت بلند کنند و با لطف و مهربانی بر تو بنگرند. فقط در سالتی اندوه‌بار، تنها در جایگاه گناهکاران، در برابر قاضیان ایستاده‌ای و باید به تنهایی در برابر خویشتن خویش و داوری دیگران، تصمیم بگیری.

در پایان هر آزادی، داوری دادگاه است و برای همین است که وزنه آزادی بر پشت تو سنگینی می‌نماید. به ویژه وقتی که تب داری، یا در رنجی و یا زمانی که محبت کسی را در دل نداری.

آه، دوست عزیز، برای کسی که تنهاست و بی خدا و بی ارباب، سنگینی روزها توان فرساست. از این روی، حال که خدا از صحنه خارج شده و از مُد افتاده است باید برای خود اربابی برگزینیم. از دیگر سو، آن کلمه، دیگر معنایی ندارد، ارزشی هم ندارد که به خاطر آن، کسی را دلخور کنی. علماء اخلاق ما را مدنظر قرار دهید که چقدر جدی و کوشایند و به همه چیز و به همه بشریت عشق می‌ورزند. همه چیز آنها را از مسیحیت جدا نمی‌سازد و میان وضع زندگانی آنها و دیگر مسیحیان حد فاصلی وجود ندارد. جز اینکه آنها در کلیساها به موعظه و تبلیغ نمی‌پردازند.

به نظر شما چه چیز مانع ارشاد آنها به مذهب شده است؟ احترام، شاید احترام به بشریت و ملاحظه از حرف مردم. بله، احترام به بشریت. آنها نمی‌خواهند که افتضاح و رسوایی به پا کنند. بنابراین، احساساتشان را برای خودشان نگاه می‌دارند.

برای مثال، من داستان نویس بی‌دینی را می‌شناختم که او هر شب نماز می‌خواند، لیکن علی‌رغم اعمال شبانه‌اش، ولی باز در کتاب‌هایش نسبت‌های بسیار ناروایی به خدا می‌داد و به قول فلان کس، بسی گرد و غبار می‌افشاند. یکی از طرفداران نظام بیدینی که روزی در این باره برایش راز دل بگشودم، دست‌ها را - البته بدون کژاندیشی - به طرف آسمان بالا برد و گفت: «شما چیز تازه‌یی به من نگفتید، همه آنها همین طورند.» اگر سخنش را باور کنم، بدون شک هشتاد درصد نویسندگان ما، اگر فقط می‌توانستند، پای نوشتار خود امضاء نکنند، نام خدا را می‌نگاشتند و نام او را می‌ستودند. اما آنها امضاء می‌کنند، چون بنا به عقیده او، خودشان را دوست دارند و چون از خود متنفرند به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. به هر حال، چون نمی‌توانند از داوری و قضاوت پرهیز کنند، پس به ناچار در

زمینه اخلاقی آن را جبران می‌نمایند. سخن کوتاه، آنان پرهیزگرانی شیطان پرستند، به راستی چه زمانه مسخره‌انگیزی است! هیچ تعجبی ندارد که اذهان مردمان چنین آشفته است. یکی از دوستان لامذهب من که زمانی شوهری خوب و نیکوکار بود، همین که زناکار شد. آه! از این مردمان مژور که چه زیرک و ریاکارند و با این همه تأثرانگیز! باور کنید، اینها همان کسانی هستند که آسمان را به آتش می‌کشند. همه اینها چه بی‌دین باشند و چه دیندار و پارسا، خواه اهل مسکو باشند یا اهل بوستون، همه نسل اندر نسل مسیحی‌اند و مذهب را از پدر به پسر به ارث برده‌اند. اما در حقیقت دیگر پدری و رسم و قاعده‌ای در کار نیست. همه آزادند، پس باید گلیم خود را از آب بیرون کشید و چون نه آزادی را می‌خواهند و نه آراء و آدابش را. آرزو دارند که لقمه‌ای بخورند، قواعد وحشتناکی ایجاد کنند و هیزمی انباشته نمایند تا آتش برافروزند و یا چوبه‌داری بپا کنند، تا آنها را جایگزین کلیسا کنند و قربانگاه‌هایی برای سوزاندن مردم برپا سازند. به شما بگویم: همگی آنها «ساونا رولا»^۱ هستند، ولی فقط به گناه معتقدند. و هرگز به بخشایش خداوند، ایمان و اعتقادی ندارند. البته آنان در این باره می‌اندیشند و آنچه را که طالب‌آند، همین بخشایش است، آری گفتن است، تسلیم است، سعادت است، هستی است و کسی چه می‌داند، چون آنها احساساتی هم هستند، نامزدی، دختری سرزنده، مرد درستکار، موسیقی. مثلاً من که احساساتی هم نیستم، می‌دانید که چه آرزویی در دل دارم؟ یک عشق کامل، از ته دل که با همه وجود، روز و شب با هم آغوشی و شور و لذت مدام همراه باشد. مدام از هم کام بگیریم و باز اشتیاق داشته باشیم. و مدت پنج سال

۱. Savonarola واعظ ایتالی (۱۴۹۸ - ۱۴۵۲ م.) که به جرم بدعت در دین زنده در آتش

سوزانده شد (م)

تمام به طول انجامد و پس از آن مرگ و افسوس!

خوب، زمانی که نامزدی یا عشق مدام در کار نباشد، نوبت عروسی خشنی است که با قدرت و تازیه توام می‌گردد. اصل مطلب این است که همه چیز، همانگونه که برای یک کودک به صورتی ساده درمی‌آید. برای هر عملی سفارشی صورت گیرد و خوب و بد هم به گونه‌ای تعبّدی، یعنی مسلم و بدیهی تعیین می‌شود و من هم با همه تعلّقات خاطری که نسبت به سیسیل و جاوه دارم، یا هر چه که باشد با آن موافقم و با این همه باز هم مسیحی نیستم. هر چند که نسبت به اولین نفر آنها احساس دوستی و رفاقت می‌کنم، اما روی پل‌های پاریس فهمیدم که از آزادی می‌ترسم. پس زنده باد «ارباب» او هر که می‌خواهد باشد، تا جانشین قوانین آسمانی گردد. «ای پدر ما که موقتاً در اینجا... این راهنمایان ما، رئیس‌ان ما که به گونه‌ای دلچسب سخت گیرید، ای رهبران بی‌رحم و محبوب...» کوتاه سخن، اساس مطلب این است که آزاد نباشیم و با پشیمانی از نابکارتر از خودی پیروی نماییم.

دوست عزیز، هنگامی که همه ما گناهکار باشیم، در این صورت دموکراسی بوجود می‌آید، تازه بدون آنکه کینه‌هایی چون مرگ در تنهایی پیش رو داشته باشیم. مرگ فردی است، ولی بردگی عمومی است. دیگران هم مثل ما و همزمان با ما حساب‌هایی را باز کرده‌اند، که باید به آنها رسیدگی کرد. مهم همین است. همه باید گرد هم جمع شده و با سرافکندگی زانو بزنند.

آیا بهتر نیست در جامعه‌ای که زندگی می‌کنم همانند دیگر مردم باشم و برای اینکار مگر نه اینکه سایر مردم هم باید مشابه من شوند؟ تهدید بی‌آبرویی و پلیس، ابزار این مشابهاهند. تحقیر شده، به بند درآمده، اضطراب، در این جاست که قادرم تا تمام توان خویش را نشان دهم و از

آنچه هستم کیف کرده و لذت ببرم. و، خلاصه کلام طبعی باشم و جلوه کنم.

دوست بسیار عزیز، از همین روی، بعد از آنکه مجدانه به آزادی احترام گذاشتم، بطور پنهانی تصمیم گرفتم که باید بدون چون و چرا آن را به دست هرکس که باشد واگذارم و اکنون هر بار که بتوانم، در کلیسای خودم، یعنی «مکزیکوسیتی» به ارشاد و تبلیغ پردازم و مردم ساده دل را وادار به اطاعت و تسلیم به آسایش های بردگی کنم. ولو اینکه در نهایت، بندگی را، همان آزادی راستین معرفی کنم.

اما من دیوانه نیستم و خوب می دانم که بردگی فردایی در پی نخواهد داشت. بردگی یکی از خوبی های نظام آینده است، همین و بس. پس باید با زمان حال کنار بیایم و موقتاً هم که شده چاره ای برایش دست و پا کنم. بنابراین، لازم است که وسیله ای برای گسترش داوری پیدا کنم تا سنگینی بار محکمه را بر همه مردم تعمیم دهم و بدین وسیله از سنگینی آن بر دوش خود بکاهم. من این وسیله را کشف کرده ام. خواهش می کنم اندکی پنجره را باز کنید. اینجا فوق العاده گرم است. ضمناً خیلی هم باز نکنند، چون من سرما خورده ام و احساس سردی می کنم.

اندیشه من هم ساده است و هم تأثیرگذار. چگونه همه را در آب افکنم تا این حق را نصیب خود سازم که خویشتن را در آفتاب خشک نمایم. آیا من هم همانند بسیاری از معاصران نامی خود می خواهم به بشریت نفرین کنم؟ این کار بس خطرناکی است.

روزی یا شب هنگامی، بی خبرانه صدای قهقهه ای بلند می شود، و رأیی که برای دیگران صادر کرده اید مستقیماً بر خود شما بازمی گردد. و تف سربالایی است که به صورت خودتان می خورد و ممکن است که خساراتی هم ببار آورد. پس چه باید کرد؟ خوب، راه حل شگفت آور این

است: من فهمیدم که فعلاً باید تا آمدن ارباب‌ها با تازیانه‌هاشان، ما همچون «کپرنیک» استدلال خودمان را وارونه جلوه دهیم تا پیروز شویم. یعنی حال که نمی‌توانیم دیگران را محکوم کنیم بی‌آنکه خودمان فوراً مورد مآخذ قرار بگیریم، پس باید ابتدا خودمان را محکوم کنیم تا سپس قادر باشیم که دیگران را مورد قضاوت قرار دهیم. چون هر قاضی‌ای سرانجام، روزی معترف به گناهان خود خواهد شد. بنابراین، باید راه حل را از جهت معکوس آن پیمود. یعنی نخست توبه کرد و کفاره داد تا سرانجام بتوان به داوری رسید. شما با من هم عقیده‌اید؟ ولی برای اینکه منظورم را روشن‌تر بیان نمایم، چگونگی کارم را به شما می‌گویم.

نخست دفتر وکالت خود را بستم. پاریس را ترک گفتم و به مسافرت رفتم. در جستجوی جایی بودم که امکانات کارکردن را داشته باشم. و در آنجا با نام مستعار شروع به کار کنم. در دنیا جاهای زیادی برای اینگونه اهداف وجود دارد. اما تصادف، سهولت کار، بازی سرنوشت و همچنین الزام به نوعی سختی و ریاضت کشیدن سبب شد که این جا، این پایتخت آب و مه و ترعه‌ها را برگزینم. شهری که ترعه‌های فراوانی پیرامونش را فراگرفته و به ویژه که از انبوه جمعیت سرریز است و مردم از اقصا نقاط دنیا به دیدنش می‌آیند. من دفتر کار خود را در یک میخانه، در محله ملوانان که مشتریانش از ساکنان بنادر مختلف بودند، قرار دادم.

فقرا، هرگز به محله‌های پرشکوه اشراف نمی‌روند. در صورتی که آدم‌های اشراف را شما به چشم خود دیده‌اید که دست‌کم حتی برای یک مرتبه هم که شده گذرشان به محله‌های بدنام می‌افتد. من به ویژه در کمین پولدارها و ثروتمندان هستم. آن هم پولداری که سرگردان شده باشد. توسط اوست که من با نهایت زبردستی و با نرم‌ترین الحان، زیباترین نتیجه را می‌گیرم. بدینگونه برای مدتی من در «مکزیکوسیتی» به شغل مفید

خود ادامه می‌دهم. شغلم همچنان که شما خود تجربه‌اش کرده‌اید، اول این است که در حضور دیگران زبان به اعتراف بگشایم و خود را متهم نشان دهم و غالباً هم این کار آسان است. زیرا اکنون دیگر ذهن و حافظه‌ام خوب کار می‌کند. البته دقت کنید که من به شکلی تند و ناهنجار و با خشونت خود را متهم نمی‌کنم. با مشت به سینه نمی‌کوبم. نه، من با نرمش و انعطاف رفتار می‌کنم. گریز می‌زنم. حاشیه می‌روم. و سرانجام حرفم را به حال و اوضاع شنونده وفق می‌دهم. و او را به تأیید و قبول آنچه که گفته‌ام وادار می‌نمایم. من آثاری از اعمال دیگران با آنچه که از خصوصیات ذاتی خودم است بهم می‌آمیزم. سرانجام وجوه مشترکمان را، تجربه‌هایی را که کسب کرده‌ایم و ضعف‌هایی را که در آنها شریکیم و لحن مناسب سخن گفتن و سرانجام شخصیت مورد علاقه‌ام را، همانگونه که بر وجود من و سایرین حاکم است، مدّ نظر قرار می‌دهم. و در نهایت از همه اینها، چهره‌ای می‌سازم که هم تصویر همه هست و هم تصویر هیچ کس نیست.

به طور کلی، صورتکی شبیه همان‌هایی که در «کارناوال» بر چهره می‌زنند. این صورتک‌ها شبیه قیافه آدمی است، ولی خطوط چهره آنها بسیار ساده‌تر است و زمانی که کسی در برابر آنها قرار می‌گیرد به خود می‌گوید: «عجبا! من این را در جایی قبلاً دیده‌ام.» وقتی که مثل امشب تصویرپردازی پایان گرفت، من آن را با اندوه نشان می‌دهم و خواهم گفت: «افسوس! بنگرید، این من هستم» و ادعاینامه به آخر می‌رسد. اما در همان لحظه، تصویری که به معاصران خود ارائه داده‌ام به صورت آیینۀ تمام نما در می‌آید.

در حالی که سراپا به خاکستر آلوده‌ام، ناله‌کنان بر گیسوان خود چنگ می‌زنم و رخسارم را با ناخن می‌خراشم، اما در همان حال، با سیمایی

خون‌آلود و با نگاهی نافذ در برابر بشریت می‌ایستم و داستان شرمساری‌های خود را شرح می‌دهم، بدون آنکه اثرگذاری‌اش را لحظه‌ای از نظر خود دور سازم، و وقتی که می‌گویم: «من پست‌ترین اراذل بوده‌ام» زمان آن فرا می‌رسد که کم‌کم و به طور غیر محسوس در گفتارم کلمه «من» را به ما تبدیل می‌کنم. و وقتی که به این جمله: «این است آنچه که ما هستیم.» می‌رسم، آن وقت بازی به پایان رسیده است و من می‌توانم حقیقت هستی‌اشان را به آنها یادآور شوم. مسلماً من هم مانند آنها هستم. همه ما از یک قماشیم، با این وجود، من از لحاظی نسبت به آنها برتری دارم. و آن این است که می‌دانم، همین به من حق حرف زدن می‌دهد. و مسلماً می‌دانم که شما هم این برتری را درک می‌کنید.

هر چه بیشتر خودم را متهم کنم، بیشتر حق آن را خواهم داشت که درباره شما داوری و قضاوت کنم. و از این مهمتر: که شما را هر چه بیشتر تحریک می‌کنم تا خود درباره خود به داوری پردازید. و این کار نیز همانقدر مرا تسکین می‌دهد.

آه! دوست گرامی، ما موجودات عجیب و بینوایی هستیم. و اگر لحظه‌ای به زندگی گذشته خود مراجعه کنیم، موارد بسیاری را مشاهده می‌کنیم که ما را دچار فساد اخلاق و گناه می‌سازد و در ضمن خشم ما را هم برمی‌انگیزد. تجربه کنید! مطمئن باشید که من با یک حس عمیق کاملاً "برادرانه به اعتراف شما گوش فراخواهم داد. نخندید! آری، من از همان نظر اول دریافتم که شما موکلی سخت‌گیر و مشکل‌پسندید. اما شما سرانجام به راه می‌آیید. و چاره‌ای جز این نیست. دیگران اغلب شور و احساساتشان بیش از عقل و فراستشان می‌باشد و خیلی زود می‌توان آنها را از راه منحرف کرد. اما برای هوشمندان باید وقت صرف کرد، فقط کافی است که راه و رسم کار را کاملاً برای آنها بیان داشت. در آن باره

می‌اندیشند و دیگر فراموششان نمی‌شود.

سرانجام روزی، برخی از روی شوخی و برخی هم با پریشانی، اعتراف خواهند کرد. و اما شما هم باهوش هستید و هم حالتی آماده برای کار دارید. با این وجود، اقرار می‌کنید که امروز نسبت به پنج روز پیش ناراضی‌تر هستید.

اکنون من منتظر آن می‌مانم که نامه‌ای از شما دریافت کنم و یا اینکه دوباره خود شما برگردید. زیرا مطمئن هستم که شما باز می‌گردید. شما مرا تغییر ناکرده باز می‌بینید. و اصلاً "برای چه من تغییر کنم. اکنون خوشبختی‌ای را که، سزاوار آن بودم بدان رسیده‌ام... از این جهت اندوهگین شده‌ام که آسایشی را که در سراسر عمرم آن را جستجو می‌کردم در این دورویی یافته‌ام، حتی در آن مستقر شده‌ام. به شما گفتم که این مهم است که از قضاوت اجتناب ورزیم. ولی در حقیقت اشتباه می‌کردم. چون مهم این است که انسان بتواند همه چیز را برای خود مجاز شمارد. ولو اینکه مجبور گردد که هر از گاهی ناشایستگی خود را با صدای بلند اظهار و اقرار نماید. من از نو و این بار بدون خنده، مجدداً بخود اجازه هر کاری را می‌دهم. من در زندگی خود تغییری نکرده‌ام: همچنان به دوست داشتن خود و از دیگران بهره‌کشی کردن ادامه می‌دهم. تنها اعتراف به گناهانم به من اجازه می‌دهد که با سبکباری بیشتری از نو شروع کنم، نخست از سرشت و فطرتم و بعد هم از پشیمانی دلپذیرم تا دوبار به بهره‌مند شوم.

از زمانی که راه‌حل را یافته‌ام، خود را به دست همه چیز می‌سپارم. به زن، به غرور، به دلتنگی و ملالت، به کینه و حتی به این تبی که در این لحظه با لذت آن را احساس می‌کنم، که در وجودم شدت می‌گیرد. من در نهایت و صد البته برای همیشه، تسلط می‌یابم. باز هم قله‌ای یافته‌ام. قله‌ای

که به تنهایی از آن بالا می‌روم و از آنجا می‌توانم دربارهٔ همهٔ نوع بشر قضاوت کنم. گاه‌گاهی نیز در فواصلی که اندک‌اندک طولانی و طولانی‌تر می‌شود - در شب هنگام که به راستی خوش و زیباست - از دور صدای خنده‌ای را می‌شنوم که مرا مردد می‌سازد. ولی به سرعت همه چیز را، هم خالق و هم مخلوق را در زیر بار سنگین عجز و ناتوانی خویش خرد می‌کنم و باز من از نو جانی تازه می‌گیرم.

بنابراین، من در «مکزیکوسیتی» هر چقدر هم زمان ببرد در انتظار الطاف شما خواهم بود. خوب، حالا این پتو را از روی من بردارید، مایلیم نفسی تازه کنم، شما خواهید آمد؟ اینطور نیست؟ من حتی جزئیات شیوهٔ کارم را به تفصیل برایتان بیان خواهم کرد. زیرا به شما محبت ویژه‌ای دارم. شما خواهید دید که چگونه در طول شب‌های متوالی به آنها خواهم فهماند که مفتضح و بدنامند. از همین امشب باز شروع خواهم کرد. من نمی‌توانم از این لحظاتی که آنها به یاری الکل سرنگون شده و مشت بر سینه خود می‌کوبند، بگذرم.

دوست عزیز، در این حال من بالنده می‌شوم، بزرگ می‌شوم. و به آزادی نفس می‌کشم. من بر فراز کوهی ایستاده‌ام که دشتی فراخ در جلو دیدگانم گسترده شده، چه لذتی بالاتر از آنکه خود را پدر - خدا حس کنی و برای دیگران گواهی نامه قطعی فساد اخلاقی و رسوم هرزگی و بدکاری صادر نمایی.

من در میان فرشتگان زشت سیرت خود، در اوج آسمان هلند، جلوه‌گر شده و بر اورنگ می‌نشینم و گروه مردمان را در روز قیامت مشاهده می‌کنم که از میان آب و مه خارج می‌شوند و به طرف من بال می‌گشایند و به آرامی اوج می‌گیرند و اینک رسیدن اولین‌اشان را می‌بینم که بر رخسار حیرت‌زده‌اش که با دست نیمی از آن را پوشانده است،

خطوط اندوه و دل‌تنگی را می‌خوانم. اندوه مشترک سرنوشت بشریت را و یأس و ناامیدی از اینکه راه‌هایی برای آن وجود ندارد. من به رحم می‌آیم، امّا دل نمی‌سوزانم. می‌فهمم بی‌آنکه ببخشایم. آه! بالاخره احساس می‌کنم که مرا می‌پرستند.

آری، خیلی تقلا می‌کنم، برمی‌خیزم. چگونه می‌توان آرام و عاقلانه در بستر، خفته ماند. من باید بالاتر از شما باشم. افکارم مرا به اوج می‌رساند. در چنین شب‌هایی، یا بهتر بگویم، بل، در چنین صبح‌هایی - زیرا که سقوط به هنگام سحرگان رخ می‌دهد - من از خانه بیرون می‌روم و با قدم‌های تند و پرشتاب و طول‌ترعه‌ها را می‌پیمایم.

در آسمان نیلگون، لایه‌هایی پَر مانند نازک دیده می‌شوند، کبوترها اندکی بالاتر از آن می‌روند. پرتو ضعیف سرخ فامی که بر پشت شیروانی‌ها می‌تابد، روز جدیدی از آفرینش مرا فریاد می‌زند.

در «دام‌راک» اولین قطار برقی، طنین صدای خود را در هوای مرطوب رها می‌کند، و زنگ بیدار باش زندگی را در منتها الیه اروپا به صدا درمی‌آورد. اروپایی که در همین لحظه صدها میلیون نفر انسان از رعایا و تابعین من، با کامی تلخ، بزحمت از رختخواب برمی‌خیزند و بدون دلخوشی بسوی تکاپوهاشان می‌روند. در این زمان است که من به نیروی اندیشه، بر بلندای این قاره‌ای که ندانسته مطیع و سر به فرمان من است، پرواز می‌کنم و از این که در روز روشن «افسستینی» می‌نوشم خوشحالم. و سرانجام نیز از کلمات ناهنجار سرمست می‌گردم و احساس خوشبختی می‌نمایم. آری، من خوشحالم، به شما می‌گویم که من خوشحالم و شما را از باور نکردن این نیکبختی باز می‌دارم. من تا سرحد مرگ خوشبختم.

آه! ای آفتاب، ای سواحل دریاها، ای جزایر در زیر بادهای مناطق گرم، و ای دوران شباب که خاطره‌ات دل را مأیوس می‌کند و دردآور

است، مرا ببخشید. دوباره می‌خواهم بخوابم، می‌ترسم تحریک شوم. با این وجود، من گریه نمی‌کنم. گاهی انسان متحیر و سرگردان می‌شود. به بدیهیات مشکوک می‌گردد. حتی زمانی که اسرار یک زندگی خوب و دلپذیری را کشف کرده است. مسلماً راه حلّ من کمال مطلوب نیست. اما وقتی که انسان به زندگی خود عشق و علاقه‌ای نداشته باشد، و می‌داند که باید آن را عوض کند، ناچار باید تصمیمی دیگر بگیرد. آیا جز این است؟ آیا این امکان وجود دارد که انسان دیگری شود؟ غیرممکن است! می‌بایست که لااقل برای یکبار هم که شده خود را فراموش کرد! اما چگونه؟ بر من سخت نگیرید! من همانند آن پیرمرد گدایی هستم که یک روز در ایوان رستورانی در پاریس، دستم را گرفته بود و آن را رها نمی‌کرد و می‌گفت: «آه! آقا، ما آدم بدی نیستیم، فقط روشنایی را از دست داده‌ایم.» آری، ما روشنایی را، سپیده‌دم را، و بی‌گناهی آن کس را که بر خود التفات دارد، گم کرده‌ایم.

نگاه کنید، برف می‌بارد، اوه، باید بروم بیرون! آمستردام در این شب برفی سفید به خواب می‌رود، با ترعه‌های تیره‌رنگ در زیر پل‌های کوچک فروپوشیده از برف، کوچه‌های خلوت، صدای آهسته گام‌های من، تا فردا که از نوگل اندود شود، دارای صفایی زودگذر است.

دانه‌های درشت برف را بنگرید که چگونه خود را به پنجره‌ها می‌زنند. حتماً اینها همان کبوترانند، این پرندگان زیبا بالاخره تصمیم گرفته‌اند که به پایین فرود آیند. آه‌ها، بام‌ها و شیروانی‌ها را با لایه ضخیمی از پرهای لرزان خود خواهند پوشانید.

خود را به پنجره‌ها فرو می‌کوبند، چه تهاجمی، امیدوارم که حامل خبرهای خوشی باشند، همه نجات خواهیم یافت. هان، نه تنها برگزیدگان! ثروت‌ها، رنج‌ها و اندوه‌ها تقسیم خواهند شد و مثلاً "شما، از

امروز به بعد، هر شب بر روی زمین خواهید خوابید. و از اینگونه کارهای دیگر. خوب، ببینم، اعتراف کنید که اگر از آسمان عرابه‌ای فرود آید و مرا با خود ببرد یا چنانچه برف ناگهان آتش بگیرد، شما متحیر نمی‌شوید؟ باور کردنی نیست؟ به هیچ وجه من هم عقیده‌ی ندارم، ولی هر طور هست باید از خانه بیرون بروم.

خوب، خوب، نگران نشوید، آسوده می‌خوابم. به هر روی، شما به هیجانات و هذیان‌های من خیلی اهمیّت ندهید. در آنها هدف و منظوری هست. به عنوان مثال، اکنون که شما درباره‌ی خودتان با من سخن می‌گویید، خواهم دانست که آیا یکی از مقاصد اعتراف پرشورم به هدف رسیده است یا نه؟ در حقیقت من همیشه امیدوارم که مخاطبم یک پلیس باشد و مرا برای دزدیدن تابلو «قضات درستکار» توقیف کند، برای کارهای دیگر، کسی نمی‌تواند مرا توقیف کند. آیا اینطور نیست؟

اما درباره‌ی این دزدی، من کارها را طوری انجام داده‌ام که مشمول قانون شود و همدست و شریک جرم واقع شوم. من این تابلوی سرقت شده را پنهان کرده‌ام و به هر کسی که بخواهد آن را ببیند، نشانش می‌دهم. پس شما مرا توقیف خواهید کرد. و این برای شروع بسیار خوب است. شاید بعداً به سایر کارها بپردازند. مثلاً "سر مرا ببرند. ولی من از مرگ نمی‌ترسم، زیرا نجات خواهم یافت. آن گاه شما سر تازه بریده‌ی مرا که خون چکان است جلو مردم بلند خواهید کرد، برای آنکه مرا بشناسند. و من مجدداً به عنوان سرمشقی عبرت‌انگیز بر آنها مسلط شوم.

در این وضعیت، همه چیز تمام می‌شد، و چنانکه توگویی من اصلاً هرگز از پیش، وجود نداشته‌ام، زندگانی خود را، شغل پیامبری کاذب خود را که در بیابان فریاد می‌زند و از بیرون آمدن از آنجا امتناع می‌ورزد، به آخر می‌رسانم. اما، یقیناً، شما پلیس نیستید، این کار خیلی ساده خواهد

شد، چگونه؟ آه، می بینید، من خود گمان می کردم. پس این علاقه و محبت شگفت انگیزی که نسبت به شما احساس می کردم، بی جهت نبود. شما، در پاریس به شغل گرانقدر وکالت دعاوی اشتغال دارید! من نیک می دانستم که ما از یک قماشیم. آیا همه ما به یکدیگر شباهت نداریم؟ بدون آنکه مخاطب خود را بشناسیم، پی در پی حرف می زنیم و همیشه هم مواجه با مسایل مشابهی می شویم، هر چند که گویی پاسخ آنها را از قبل می دانستیم. از این روی، خواهش می کنم ماجرابی را که آن شب در ساحل رود سن - در بارانداز آنجا - برای شما اتفاق افتاد و نیز اینکه چگونه موفق شدید که زندگی و جان خود را به خطر اندازید، برایم حکایت کنید. خودتان همان کلماتی را که سالهاست طنین صدایش را پیوسته در شب ها می شنوم بر زبان آورید. من آن کلمات را از زبان شما خواهم گفت. «اوه! ای دختر جوان، باز هم خودت را در آب بیفکن تا من یکبار دیگر شانس نجات هر دو نفرمان را داشته باشم.»

یکبار دیگر، هان، چه اهمال بی جایی!

آقای عزیز، فرض نمایید که دعوت من کاملاً مورد پذیرش قرار گیرد. پس باید بدان عمل کرد... اوه! آب چقدر سرد است! اما، مطمئن و آسوده باشیم! اکنون، دیگر خیلی دیر است.

خوشبختانه، همیشه خیلی دیر است...

پایان

۳۰۰۰ تومان



9 789642 575572

